

مجموعه داستان‌های امروز

نویسنده: مطواع کبیر
تصویرگر: آمنه موسوی

آسمان

در سرزمین عجایب



به نام خداوند بخشنده مهربان



www.gahwara.org

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۴/۷۸

آسمان

در سرزمینِ عجایب

مطواع کبیر

تصویرگر: آمنه موسوی

بنگاه نشر گهواره

مجموعه داستان‌های امروز



کابل ۱۴۰۲

نام کتاب: آسمان در سرزمینِ عجایب

نویسنده: مطواع کبیر

ویراستار: سیامک هروی

تصویرگر: آمنه موسوی

صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۴/۷۸

نوبت چاپ: سوم، بهار ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸۹۹۳۶۸۰۷۷۵۴

وبسایت: www.gahwara.org

ایمیل: info@gahwara.org

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: @gahwaragroup

توییتر: @GahwaraG

ISBN 978-9936-8077-5-4



© حق چاپ برای
گهواره محفوظ است.



گهواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر: نوید صدیقی

ناظر کیفی: مهدی نایاب

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویانگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.



از مادر خواستند تا برای آن‌ها غذا بدهد. مادر، با مهر جوجه‌هایش را یکی یکی از نظر گذراند و بعد با منقار به دهن خردترین دانه گذاشت و همان‌طور به نوبت به هر کدام دانه داد.

آسمان که دست زیر الاشه، دم پنجره نشسته بود و با علاقمندی به پرنده‌ها نگاه می‌کرد، ناگهان خودش را یکی از همان جوجه‌گک‌ها فکر کرد. به نظرش آمد که او هم پرنده است و مادر برایش دانه می‌دهد. به نظرش آمد که زیر بال مادر پنهان شده و گرمی وجود او را حس می‌کند. او در همین خیال بود که ناگهان صدای خشمگینی او را تکان داد: «آسمان!»

سه پرنده، در آشیانه‌ای که بر سر شاخه‌ی درخت ناجو ساخته شده بود، نشسته بودند.

پرنده‌ها کم‌کم پر و بال کشیده بودند؛ اما این پر و بال، برای پروازشان کافی نبود. در مرحله‌ای بودند که مادر باید از آن‌ها مراقبت می‌کرد و برای شان آب و دانه می‌آورد.

جوجه‌ها با کنج‌کاوی به حول و حوش خود نگاه می‌کردند که مادرشان با بال‌های رنگین، بلند و زیبا، از فراز درختان، پرزده آمد و بر سر آشیانه نشست. جوجه‌ها همین‌که حضور مادر را حس کردند، گردن دراز کردند و چُچُچُکنان







آسمان وارخطا شد. نگاه از آشیانه‌ی پرنده برگرفت
 و روگشتانند:

«بلی استاد؟!»

«چرا متوجه درس نیستی؟»

«متوجه هستم استاد.»

«خوب، پس بگو بدن انسان چند استخوان دارد؟»

هرچه اندیشید، نفهمید که بدن انسان چند

استخوان دارد.
 درمانده به معلم
 نگاه کرد. معلم
 ابروهایش را درهم
 کشید و با غضب گفت:

«اگر پدرکلان تو ساینس دان نبود، تو چه روزگاری

داشتی... هی هی هی... از خجالت مُردم...»



داشت. به وسیله‌ی آن به عمق خیالاتش می‌رفت و از نزدیک آن چه را تصور کرده بود، حس می‌کرد. او از شیوه‌ی تدریس معلم راضی نبود و فکر می‌کرد که درس‌های او خشک و دل‌تنگ‌کننده است. وقتی دل‌گیر می‌شد به آسمان خیالاتش به چکر می‌رفت. پوست او گندمی بود، چشمانش مشکی و ابروهای درشت و موهای فرفری داشت. همین‌طور دختر کم‌حرف و کم‌جراتی بود. کم‌حرفی و کم‌جراتی‌اش باعث شده بود که هیچ دوستی نداشته باشد. او تنهای تنها بود و حتی

شاگردان همه خندیدند. آسمان، دخترک دوازده ساله‌ای بود که در صنف هفتم درس می‌خواند. او گرچه در زمین زندگی می‌کرد؛ اما خیالاتی بود و همیشه خود را در آسمان و بر فراز ابرها می‌دید. به موجودات خیالی فکر می‌کرد. در ذهنش دنیای عجیبی داشت. او یک آینه‌گک خیال

خواهر و برادری هم نداشت. هم صنفی‌هایش از روی شوخی و شیطنت او را آسمان بی‌باران می‌گفتند و اذیتش می‌کردند. پدرکلانش بزرگترین ساینس‌دان شهر بود. وقتی از بی‌علاقگی آسمان نسبت به درس‌ها خبیر شد، برایش رباتی ساخت. این ربات هوشمند، مثل انسان‌ها حرف می‌زد، کار می‌کرد و ذهن و حافظه‌ی قوی داشت و در ضمن می‌توانست ارتباط چشمی برقرار کند. تمام این مهارت‌ها از طریق کامپیوتر به ربات

برنامه‌ریزی شده بود و دستگاه کنترولی نیز در داخلش

جابه‌جا شده بود. ربات قیافه‌ی پسرانه‌ای داشت و همسن و سال و هم‌قد آسمان بود. وقتی پدرکلان، ربات را به آسمان تحفه می‌داد از خوشی در لباس نمی‌گنجید: «آه چه قشنگ!»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:

«رفیقی نداشتی، گفتم رباتی بسازم که هم دوست تو باشد و هم با تو درس بخواند.»





«خوب نامش چیست پدرکلان؟»
 «راستش هنوز نامی ندارد... راجع به نامش فکر نکردم... اگر نامش را ربات بگذاریم چه؟»
 «نه! من می‌خواهم یک نام واقعی بالایش بگذارم.»
 پدرکلان اخمی انداخت و گفت:
 «خوب، ربات از توست. هر نامی که می‌خواهی بالایش بگذار.»
 آسمان اندکی فکر کرد و گفت:
 «صنفی‌ها مرا آسمان بی باران می‌گویند. می‌خواهم بدانند که آسمان بی باران نیست.»
 «آها... یعنی می‌خواهی نامش را باران بگذاری؟»
 «بلی!»
 «عالی ست عزیز پدرکلان...»
 آسمان پیش پای ربات زانو زد و گفت:

آسمان که چیزهای بکر و استثنایی را دوست داشت به سروتن ربات نگاهی انداخت و پرسید:
 «پدرکلان! این ربات حرف می‌زند؟»
 پیش از آن‌که پدرکلان دهن باز کند، ربات گفت:
 «بلی! من حرف می‌زنم... حرف می‌زنم.»
 دهن آسمان از تعجب باز ماند. با وارخطایی طرف پدرکلانش دید. پدرکلان بالبخندی گفت:
 «ببین دیگر تنها نیستی، ربات با تو حرف می‌زند. در درس‌ها کمک‌ات می‌کند. خیلی هوشیار است. برایت مشوره می‌دهد.»
 آسمان با خوشحالی دستانش را بر گردن پدرکلان انداخت:
 «تشکر پدرکلان جان! این بهترین تحفه است.»
 او با نگاهی دیگری به ربات، پرسید:

باشد، حتمن یاد می‌گیری.»
آسمان کوشش کرد به باران بفهماند که کار از کجا می‌لنگد:

«معلم ما همیشه پُر می‌گوید، بربربربر... خیلی خشک و خسته‌کن درس می‌دهد. دوست دارم درس‌ها طوری دیگری باشند. چطور بگویم؟ یعنی می‌خواهم معلم جالب درس بدهد، با مهربانی و لبخند. وقتی می‌بینم درس‌ها مرا به سوی خود نمی‌کشند، هوشم به طرف پرنده‌ها، ابرها و کارتونها می‌رود. از دیدن رنگین‌کمان و پرواز پرنده‌گان لذت می‌برم.»

پدرکلان که در پشت در ایستاده بود، حرف‌های آسمان و باران را شنید. او دروازه را باز کرد و گفت:

«آهااا... آسمان و باران من چه می‌کنند؟»

باران جواب داد:

«ما حرف می‌زنیم... ما حرف می‌زنیم.»

آسمان هم گپ باران را تایید کرد:

«بلی، ما قصه می‌کردیم پدرکلان جان.»

پدرکلان، مرد میانه‌سال، قد بلند، چهارشانه

«نام تو

باران

است...

فهمیدی؟!»

ریات با صدای

مخصوصش گفت:

«ها، بلی! نام من باران است... نام من باران است.»

آسمان، دیگر دل‌تنگ و تنها نبود. با باران رفیق شده بود و با او درد دل می‌کرد. روزها باهم می‌نشستند، می‌گفتند و می‌خندیدند. باران آسمان را وادار به درس خواندن می‌کرد: «آسمان! تو دختر لایقی هستی؛


اما بازی‌گوشی

می‌کنی. اگر

حواست

به درس





«پس به باغچه‌ی حویلی می‌رویم. آن‌جا می‌نشینیم، از گل و گیاه لذت می‌بریم و قصه می‌کنیم.»

همه باهم به باغچه‌ی حویلی رفتند. باغچه زیبا بود. درختان بلند و چمن سبزی داشت. اطراف دیوارهای باغچه را با گل‌دان‌های قشنگ دیواری تزئین کرده بودند. در گوشه‌ی باغچه، زیر سایه‌ی درختان چنار، یک میز چوبی و دور آن، چند چوکی قرار داشت. پدرکلان بر روی یکی از چوکی‌ها نشست. آسمان و باران هم روبروی او جا خوش کردند.

پدرکلان گفت:

«شروع کنم؟»

آسمان با خوشحالی گفت:

«بلی»

باران هم تکرار کرد:

«بلی... بلی»

و استخوانی بود. او ریش و بروت خود را از ته می‌تراشید که خیلی پاک و تمیز جلوه می‌کرد. او نزدیک آن‌ها رفت و گفت:

«من شنیدم که تو چه گفتی... اما شاگردان به درس توجه می‌کنند... هر چیز از خود وقتی دارد. وقت درس حواس شان به گپ‌های معلم می‌باشد بعد از درس وقت و مجال فکرکردن و چکر دارند... آن‌گاه می‌توانند با خیال پرواز کنند و با پرنده‌ها بپرند و با ماهی‌ها شنا کنند و با آهوها بدوند! فهمیده شد؟»

آسمان که خیلی دوست داشت نصیحت‌های پدرکلانش را بشنود و به آن‌ها عمل کند، گفت:

«بلی، کوشش می‌کنم... حتمن!»

«خوب امروز می‌خواهید یک قصه‌ی جالب برای تان بگویم؟»

آسمان از خوشحالی دستانش را به هم زد، جیغی کشید و گفت:

«زنده باد پدرکلان خودم!»

باران هم به تقلید آسمان دستان آهنی‌اش را به هم زد:

«زنده باد پدرکلان خودم!»

پدرکلان لبخندی تحویل آن‌ها داد و گفت:

و پدرکلان قصه‌اش را شروع کرد:

«قصه‌ی من در باره شهریست که مردمانش خواب ندارند، دوام‌دار کار می‌کنند. اگر یکی از آن‌ها کارش را متوقف کند، شهرشان ویران می‌شود. مردمان این شهر مجبوراند به خاطر آبادی شهر خود، کار کنند و زحمت بکشند. مردم این شهر باهم نه بخیلی دارند و نه فریب‌کاری. همه با

صلح و اتفاق زندگی می‌کنند. ساختار این شهر، از شهری که ما زندگی می‌کنیم متفاوت است. همان طوری که ستون‌های شهر ما از خشت و گل و سمنت تشکیل شده، ستون‌های این شهر از دوصد و شش استخوان ساخته شده‌است.»

آسمان با تعجب پرسید:

«یعنی شهر استخوانی؟»

«بلی، سنگ و ستون شهر از استخوان است؛ ولی دیوارهای آن از تعداد زیاد عضلات و سه طبقه پوست ساخته شده‌است. این شهر یک پادشاه دارد. پادشاه شان مغز است. او بالای تمام شهر حاکم است. بدون امر او هیچ کاری صورت نمی‌گیرد. یعنی مردمانش بدون فرمان پادشاه یک قدم هم بر نمی‌دارند.»

با قصه‌ی پدرکلان پیش چشم آسمان پادشاهی ظاهر شد که تاج طلایی بر سر دارد و بر تخت بلندی نشسته است. کارهای مردم شهر را بررسی می‌کند و فرمان می‌دهد.

«پادشاه در قصر زندگی می‌کند؟»
پدرکلان لبخندی زد که شیارهای اطراف





است. در داخل سیستم حکومت داری، کارمندان زیادی مصروف کار و فعالیت هستند. سیستم کاری پادشاه دو بخش دارد. یکی به نام سیستم حکومت مرکزی و دیگری سیستم حکومت محیطی که به نام اعصاب محیطی نیز یاد می‌شود. در سیستم حکومت مرکزی به مسایل حیاتی و زندگی مردم شهر توجه می‌شود. از حال و احوال مردم اطلاعات بدست می‌آید و مشکلات شهر تشخیص می‌گردد. حکومت محیطی برای

چشمانش عمیق تر شد:

«بلی! پادشاه در بلندترین نقطه‌ی این شهر قصری دارد؛ یک قصر کروی و دژ مانند.»

«کروی؟ یعنی مثل توپ کلوله است؟ دژ یعنی قلعه؟»

پدرکلان خندید:

«بلی کروی مثل توپ است و دژمانند یعنی مانند قلعه غیر قابل نفوذ و محکم.»

«نامش چیست؟»

«هممم... نام قصر جمجمه است.»

آسمان کشاله دار گفت:

«قصر جمجمه!...»

پدرکلان ادامه داد:

«داخل قصر، سیستم حکومت داری قوی و مجهزی به نام سیستم اعصاب فعالیت دارد. وظیفه‌اش کنترل و مراقبت از وضعیت شهر

عجیبی! چرا این طور نام‌های عجیب و غریب بالای خود مانده اند؟»
 «نمی‌فهمم. مردمان هر شهر نام‌های خاص خودشان را دارند. شاید نام‌های ما برای آن‌ها عجیب باشد؛ همین طور نیست؟»
 «بلی پدرکلان! خوب این شوقی... نه، نه! شوکی... چه کار می‌کند؟»

«خوب گفتم که سخنگوی پادشاه و نفر خاص و قابل اعتبار است. پادشاه از طریق همین نفر، فرمان‌های خود را به شهر ارسال می‌کند و واکنش مردم شهر را دوباره بدست می‌آورد. آقای شوکی، با وجود مسئولیت‌هایش، حکومت مرکزی و پادشاه را به حکومت محلی وصل می‌کند. و اما پادشاه کارهای مهم را بین دو وزیرش تقسیم می‌کند. وزیر دست راستش دماغ اکبر نام دارد و وزیر دست چپش دماغ اصغر. شهردار به نام ساقه‌ی مغز است. همه یک‌جا، زیر چتر یک قصر فعالیت دارند. اما دفترهای شان جدا است. بزرگ‌ترین بخش قصر و ساحه‌ی کاری از وزیر دست

حکومت مرکزی کار می‌کند و کارمندان آن در دو بخش حرکی و حسی فعالیت دارند. کارمندان بخش حسی پیام‌های مردم را به پادشاه انتقال می‌دهند و کارمندان بخش حرکی پیام‌های دولت مرکزی را به مردم شهر می‌رسانند. دفتر پادشاه یک‌جا با سخنگویش که به نام آقای نخاع شوکی یاد

می‌شود در بخش مرکزی قصر موقعیت دارد.»

آسمان لب‌خندی زد و با کنج‌کاوی پرسید:

«نخاع شوقی؟»

باران تکرار کرد:

«شوقی شوقی...»

پدرکلان خندید

و ابتدا به سوی

آسمان نگاه کرد و

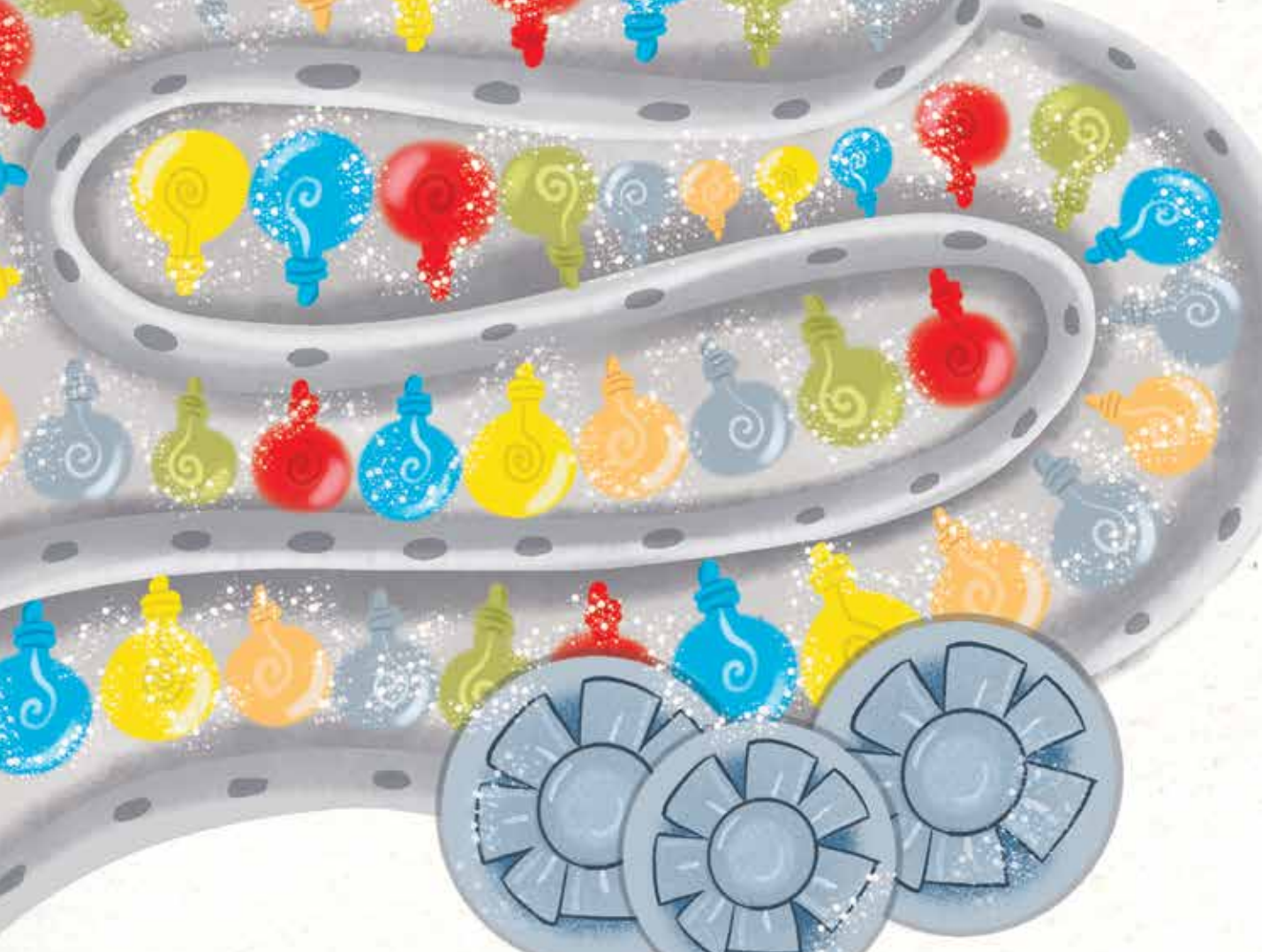
بعد به سوی باران:

«شوقی نه!

شوکی»

«چه نام





مخابراتی برای تقویت و انتقال پیام‌ها ساخته شده است. این دو مرکز یکی تلاموس و دیگر هایپوتلاموس نام دارد. مثلاً پیام‌های مهم از قسمت‌های مختلف شهر جمع‌آوری می‌شود و در مرکز تلاموس آورده، تقویت و بررسی می‌شوند. در پایین مرکز تلاموس، مرکز دوم به نام هایپوتلاموس است که فعالیت‌های حیاتی مردم شهر را بررسی می‌کند. مثلاً: گرسنگی، تشنگی، درجه

راست، جناب اکبر صاحب است.

دفتر اکبر صاحب بسیار کلان است و به دو بخش راست و چپ تقسیم شده است. کارمندان دفتر چپ، پیام‌های حسی قسمت راست شهر را دریافت و کنترل می‌کنند و کارمندان دفتر راست، پیام‌های قسمت چپ شهر را دریافت و اداره می‌کنند. در دو دفتر وزیر صاحب اکبر، دو مرکز مهم



این وزیر کارکن، حتی از چشم و گوش شهر آگاه است. در پیش‌روی دفتر وزیر صاحب اصغر، دفتر شهرداری، ساقه‌ی مغز، قرار دارد. شهردار صاحب به کمک رییس دفترش به نام نخاع مستطیل در بخش پاک‌ی هوای شهر و در تقسیم و هضم موادی که از بیرون شهر وارد می‌شود، کار می‌کند. هم‌چنان در تنظیم فعالیت‌های رییس کارخانه‌ی دوران خون، که قلب نام دارد هم کمک می‌کند.»

آسمان غرق خیالات شده بود. پیش چشمش کارمندان وزیر صاحب اکبر ظاهر شده بودند که با عجله از سمت راست به چپ می‌رفتند و از سمت چپ به راست. وزیر صاحب اصغر را دید که پشت میزکارش نشسته و مصروف کارهای

حرارت شهر از این قبیل کارها را اداره می‌کنند.» در این لحظه آسمان به رویا رفت و در فکر آسمانی‌اش دستگاه‌های تلاموس و هایپوتلاموس را دید که در آن‌ها چراغ‌های رنگه‌ی مخابراتی بل‌بل می‌کنند. پدرکلان حرفش را ادامه داد:

«در منزل پایین، دفتر وزیر دست چپ، جناب اصغر صاحب موقعیت دارد. وزیر صاحب اصغر، دفتر کوچکی دارد که دفتر را به دو بخش تقسیم کرده. آقای اصغر، در بخش هماهنگی و تنظیم حالات و تعادل شهر کار می‌کند. برای انجام این وظیفه کارمندان خود را به شهر روان می‌کند تا اطلاعات و خبرها را از در و دیوار این شهر، یعنی از مفاصل و عضلات بیاورند.»





آن جا وجود دارد. هر فرد این شهر، در دستگاه خاص مصروف کار و فعالیت است. این شهر، یازده کارخانه دارد. هر کدام فعالیت‌های جداگانه دارند. مثلاً رییس کارخانه‌ی دوران خون قلب نام دارد و کارمندان آن شریان و ورید و موی‌رگ‌ها هستند. این کارخانه یک ریاست بزرگ دارد. ریاست آن از عضله ساخته شده و دفتر آن در قسمت چپ شهر موقعیت دارد. دو دهلیز و دو اتاق دارد که اتاق‌هایش به نام بطن‌های چپ و راست یاد می‌شوند. دهلیزهای دفتر قلب، با هم راه ندارند؛ اما دهلیز دفتر چپ به اتاق چپ

هماهنگی شهر است و شهردار صاحب را با کارمندان دید که کوشش می‌کند هوای شهر را پاک سازند. او به همین‌گونه کارمندان شهرداری را دید که با جاروهای دراز شهر را پاک می‌کنند. «پدر کلان! مردمان این شهر چه می‌خورند، کارشان چیست؟»
باران حرف آسمان را تکرار کرد:
«هاها! چه می‌خورند؟ کارشان چیست؟»
پدرکلان با مهربانی جواب داد:
«آفرین! سوال خوبی پرسیدی! مردمان این شهر بی‌کار نیستند. چندین دستگاه و کارخانه در

و دهلیز راست به اتاق راست وصل است. کار این کارخانه «تلمبه کردن» خون است. او از طریق کارمندان مثل ورید، شریان و موی رگ ها مواد غذایی، اکسیژن و مواد معدنی را به تمام افراد شهر در برابر مزد کارشان توزیع می کند.»
آسمان متعجب پرسید:

«پس مردم این شهر مفت خور و بی کاره اند. مواد غذایی را رایگان بدست می آورند؟»

«هممم... نخیر! مفت خور نیستند و مواد غذایی هم رایگان نیست. آن ها در برابر کارشان پاداش می گیرند. تمام دستگاه ها برای زنده ماندن باید کارکنند.»

آسمان چرتی زد و پرسید:

«خوب دیگر کارخانه ها چه می کنند؟»

«کارخانه ی دیگر، کارخانه ی گوارشی است.»

«گوارش چه معنا پدرکلان؟»

باران گپ آسمان را تکرار کرد:

«ها... گوارش چه معنا؟»

پدرکلان گفت:

«گوارش یعنی هضم و گوارشی یعنی هضمی.»
«خوب... پس این کارخانه هم رییس دارد.»
باران بار دیگر حرف آسمان را تکرار کرد:
«رییس دارد... رییس دارد.»
«اففف! باران تو چُپ باش! بگذار پدرکلان قصه کند.»

باران گفت:

«تو چُپ باش... تو چُپ باش... بگذار پدرکلان قصه کند.»

آسمان انگشتش را به سمت لب هایش نزدیک کرد:

«اِششششش... آرام، آرام!»

پدرکلان خندید و گفت:

«اگر بگومگوی شما ادامه داشته باشد، من دیگر قصه نمی کنم.»

آن ها از سربه سر گذاشتن یک دیگر دست کشیدند و با التماس گفتند:

«تمام شد... ادامه ی قصه... لطفن!»

پدرکلان قصه اش را پی گرفت:

«رییس کارخانه ی گوارشی یا هضمی، معده نام دارد. کارمندان این کارخانه، دهان، زبان، دندان ها و مری اند. این کارخانه سه ماشین دارد. یک ماشین خود، رییس کارخانه است و ماشین های دیگر به نام امعای کوچک و امعای



بزرگ یاد می‌شوند.»

آسمان ابروهایش را بالا برد:

«اووو چقدر نفر!... این‌ها چه کار می‌کنند؟»

باران به تقلید از آسمان تکرار کرد:

«اووو! چقدر نفر!... این‌ها چه کار می‌کنند؟»

«اوففف! پدرکلان ببین باز گپ‌هایم را تقلید می‌کند.»

پدرکلان خندید و قطار دندان‌های ریز و سفیدش بل زد:

«شوخی نکنید اولادها! ادامه‌ی داستان را گوش

کنید: کارمندان این کارخانه زیاد است چون

کارشان هم زیاد است. کار کارخانه‌ی گوارشی

سوخت و ساز است. یعنی مواد غذایی را به انرژی

تبدیل می‌کند. این دستگاه روز چند بار گرسنه

می‌شود. گرسنگی را آن کارخانه اولی که اعصاب

نام دارد، یادآوری می‌کند و آن‌گاه افراد کارخانه‌ی

گوارشی شروع به کار می‌کنند. نخست دهن

فعالیت می‌کند و مواد خوراکی را توسط دندان‌ها

آسیاب می‌کند و به شخصی که مری نام دارد،

می‌رساند. مری بلندقامت و لاغراندام است.

او مواد را به ماشین معده تسلیم می‌کند و راه

برگشت آن‌ها را می‌بندد. معده مواد پارچه شده را

با مواد دیگری به نام هایدروکلوریک اسید مخلوط

می‌کند و به شکل موجی چرخ می‌دهد تا سوخت

و سازشان آسان گردد.»

چشمان آسمان راه کشید. لقمه‌ی غذایی را

در دهن حس کرد که با دندان‌هایش می‌جود

و پارچه‌پارچه می‌کند بعد به مری می‌دهد تا

به ماشین معده برساند. بعد معده را دیده که

می‌جنبد و مواد غذایی را چرخ و تاب می‌دهد

تا از آن‌ها مواد مفیدی برای این شهر جدا کند.

ناگهان به ذهنش سوالی خلق شد و پرسید:

«در این ماشین هر قدر مواد بیندازی، حل و

هضم می‌شود؟»

«نه، مواد نباید از اندازه زیاد باشد. این ماشین در

هرکسی به یک اندازه نیست. نظر به سن و سال و

نظر به هیکل هر شهر فرق می‌کند. گنجایش این

ماشین در کودکان خیلی کم و در بزرگان بیش‌تر

است. ماشین بزرگسالان گاهی تا چهار کیلو و یا

چهار لیتر مواد گنجایش دارد.»

«اگر این ماشین زیاد کار کند، خراب می‌شود؟»

«بلی، البته که خراب می‌شود. مثلاً ما اگر در

پیاله‌ای از اندازه بیش‌تر آب بیندازیم، چه

می‌شود؟»

آسمان بدون این‌که فکر کند، گفت:

«لبریز می‌شود.»

«بلی، دقیقاً... اگر در ماشین معده هم مواد زیاد

شود، لبریز می‌شود و ماشین را کُند و ضعیف

می‌سازد. ولی اگر مواد به اندازه باشد ماشین به

فعالیتش ادامه می‌دهد و مواد را به

ماشین دیگری به نام امعای

کوچک روان می‌کند.

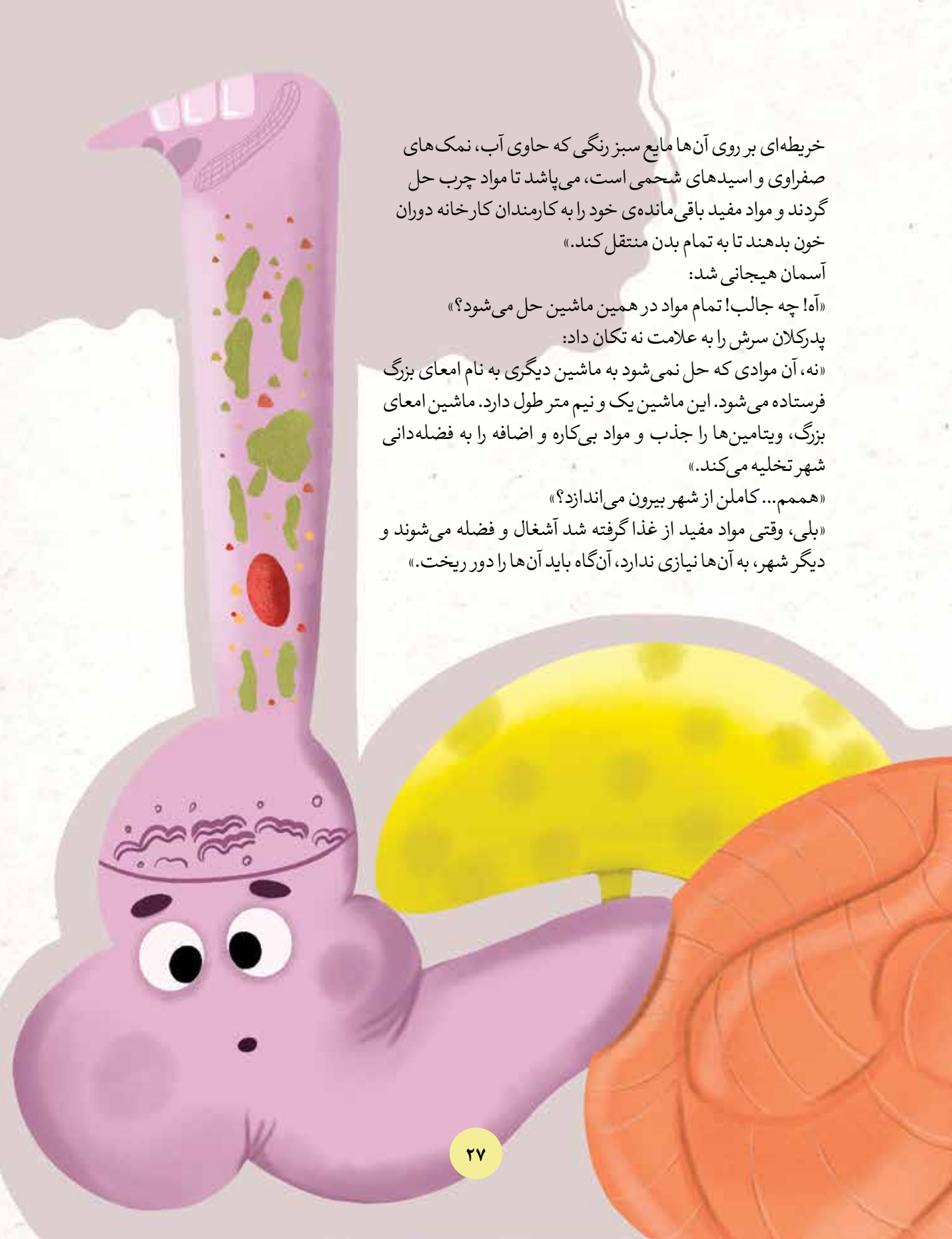
مواد چند ساعت در

این ماشین باقی

می‌ماند و کارمند

دیگری به

نام جگراز



خریظه‌ای بر روی آن‌ها مایع سبز رنگی که حاوی آب، نمک‌های
صفرآوی و اسیدهای شحمی است، می‌پاشد تا مواد چرب حل
گردند و مواد مفید باقی مانده‌ی خود را به کارمندان کارخانه دوران
خون بدهند تا به تمام بدن منتقل کند.»

آسمان هیجانی شد:

«آه! چه جالب! تمام مواد در همین ماشین حل می‌شود؟»

پدرکلان سرش را به علامت نه تکان داد:

«نه، آن موادی که حل نمی‌شود به ماشین دیگری به نام امعای بزرگ
فرستاده می‌شود. این ماشین یک و نیم متر طول دارد. ماشین امعای
بزرگ، ویتامین‌ها را جذب و مواد بی‌کاره و اضافه را به فضله‌دانی
شهر تخلیه می‌کند.»

«هممم... کاملن از شهر بیرون می‌اندازد؟»

«بلی، وقتی مواد مفید از غذا گرفته شد آشغال و فضله می‌شوند و
دیگر شهر، به آن‌ها نیازی ندارد، آن‌گاه باید آن‌ها را دور ریخت.»



نام دارد از اوضاع باخبر می‌شود و فرمان صادر می‌کند تا کارخانه‌ها به کارهای‌شان به خوبی رسیدگی کنند.»

آسمان نجاگونه گفت که چقدر حکومت خوب دارند و باران تکرار کرد: «حکومت خوب... حکومت خوب...»
پدرکلان گفت:

«بلی، هر جا که شهر خربوزه نیست.»
آسمان و باران متعجب تکرار کردند:
«شهر خربوزه؟!»

باران گفت:
«یعنی شهری که در آن خربوزه زیاد باشد.»
همه خندیدند. پدرکلان با صدای شیرینش گفت:

«شهر خربوزه یعنی شهر بی‌بندوباری! شهر بی‌مسئولیت.»

«آها! چقدر مردم خوب هستند؛ اما مردم شهر ما که هر جا خواستند زباله‌های‌شان را می‌اندازند.»
پدرکلان خندید:

«ها... بلی، بلی... مردم این شهر که نامش شهر بدن است، نسبت به مردم ما با فرهنگ تر هستند. اگر زباله‌های‌شان را مثل مردم شهر ما در دهن دروازه‌ی همسایه خود بیندازند، شهر‌شان تباه می‌شود و ماشین‌های کارخانه‌ها فلج می‌گردند.»
آسمان با کنج‌کاوی به پدرکلان نگاهی انداخت و پرسید:

«باز پادشاه‌شان قهر نمی‌شود؟»
«البته که قهر می‌شود. اگر کارمندان خلاف‌کاری کنند، اعصاب به پادشاه خبر می‌دهد. او از طریق سخنگوی خود که نخاع شوکی

شهری که مردمانش در فکر آلودگی محیط زیست و در فکر صحت خود نیستند. اگر متوجه صحت خود باشند، کثافات خود را به هر طرف نمی اندازند. چرم و پلاستیک نمی سوزانند و هوا را آلوده نمی کنند.»
آسمان پرسید:

«پلاستیک که بسوزانیم هوا آلوده می شود؟»

پدرکلان سرش را جنباند و گپ او را تایید کرد: «بلی، بسیاری از بیماری های خطرناک مثل سرطان از تنفس دود چرم و پلاستیک بوجود می آید.»

پدرکلان دیری با آسمان و باران در باغچه ی حویلی قصه کرد تا این که آفتاب کوچ و بارش را بست و عزم سفر کرد. روشنی بساطش را آهسته آهسته از لای شاخه ها و برگ ها جمع کرد و جایش را به لحاف نازکی از تاریکی بخشید.

شمالک های سردی می وزید و برگ ها و شاخه های درختان را می شوراند و بر سر و تن آسمان، باران و پدرکلان دستی می کشید و می رفت.

پدرکلان گفت:

«امروز همین قدر کافی ست. روز بعد ادامه داستان را می گویم. حال داخل بروید که هوا سرد می شود.»
آسمان اخمو شد و ناخشنود گفت:
«نه، نرو! ادامه ی قصه را بگو!»

«می گویم! می گویم! اما حال داخل بروید و درس بخوانید. فردا مکتب می روی باید آمادگی بگیری.»

«البته، درس هایم را می خوانم؛ اما ادامه ی قصه یاد تان نرود، درست است؟»
پدرکلان خندید و سر آسمان را نوازش کرد. آسمان گفت:

«باران را هم نوازش کنید. او هم نواسه تان است.»
پدرکلان ابروهایش را درهم کشید و با هیجان گفت:

«آها ... بلی بلی، باران هم نواسه ام است، چطور فراموشم می شود.»
پدرکلان سر باران را با مهربانی دست کشید. باران با آن که ربات بود؛ اما





«باران! بیا که چکر برویم.»
 باران به عجله و بلند گفت:
 «کجا برویم... کجا برویم؟!»
 «اشششش!... بلند حرف زن! بیا که به شهر بدن
 برویم.»
 باران آهسته گفت:
 «شهر بدن؟»
 «بلی»
 «پدرکلان گفت که آن جا پادشاه زندگی می کند.
 اگر ما را به داخل شهر نماندند، چه؟»
 «هممم... راست می گویی پس اول از پادشاه اجازه
 می گیریم، بعد به شهر چکر می رویم؛ چطور؟»
 «خوب چطور برویم؟»
 آسمان خندید:
 «برایم رفتن به هر جا ساده است.»
 «چطور؟»
 «وقتی داخل دنیای خیال شوم، هر جا بخواهم

از مهربانی پدرکلان، حالش دگر شد، انگار وجود
 فلزی و ماشینی اش حس داشته باشد، چشمانش
 خمار گشتند. او با آواز مخصوصش گفت:
 «آه! پدرکلان جان دستت چه گرمای مطبوعی
 دارد... خوشم آمد.»
 پدرکلان روی هردو را بوسید:
 «بروید عزیزانم! من باید به کارهایم برسم.»
 هردو به راه افتادند و مستقیم به اتاق شان رفتند.
 همین که به اتاق داخل شدند و صدای بسته
 شدن دروازه ای اتاق پدرکلان را شنیدند، شیطنت
 به سر آسمان زد:

رفته می‌توانم.»

باران گفت:

«مرا هم می‌بری؟»

«البته که می‌برم.»

آسمان بکس مکتبش را باز کرد و بعد از چند لحظه جست‌وجو، آینه‌ی کوچکی را بیرون کشید و در مقابل خود گذاشت. هر دو به آینه نگاه کردند. آینه، روی گندمی، چشمان بادامی آسمان و چهره‌ی آهنی باران را نشان می‌داد. آسمان انگشتش را به آینه نزدیک کرد. رنگ آینه دگر شد و به پنجره‌ای مبدل گشت که از آن دنیای دیگری را می‌شد، دید.

«می‌بینی باران؟ این دنیای خیال من است. این آینه،



هرجا را بخواهم، همان جا را برابیم نشان می دهد.»
باران گفت:

«پس برایش بگو که به شهر بدن می رویم.»

آسمان به آینه نگاهی انداخت و گفت:

«ای آینه‌ی خیال! من و دوستم را به شهر بدن ببر!»

هر دو چشمان شان را بستند و پس از لحظه‌ای خود را در شهر عجیب و غریبی یافتند. شهری که در آن ماشین‌ها و کارخانه‌های زیادی کار می‌کردند. آسمان گفت:

«دیدی؟ گفتم که هرجا بخواهم رفته می‌توانم. این جا شهر بدن است، شبیه قصه‌ی پدرکلان.

مردمانش کارکن و زحمت‌کش‌اند.»

باران با کنج‌کاوی گفت:

«خوب حالا کجا برویم؟»

«به قصر پادشاه می‌رویم.»

باران با صدای مخصوصش

گفت:

«راه و جایش را بلدی؟»

آسمان سرش را تکان داد:

«ها، البته... پدرکلان گفت که در بالاترین قسمت شهر است. بیا به سمت بالا می‌رویم، اما آهسته و با احتیاط که به ماشین‌های شهر و مردمانش ضرر نرسد.»

باران سرش را تکان داد:

«نه! ما جایی را خراب نمی‌کنیم و به مردم ضرر نمی‌رسانیم.»

هر دو رفتند و رفتند تا این‌که از دور، چشم شان


به قصر دایروی و استخوانی افتاد. آسمان با

انگشتش به سمت قصر اشاره کرد:

«ببین! آن جا قصر توپ مانندی است.»

باران گفت:

«بلی بلی، دیدم.»



هر دو در حال نزدیک شدن به قصر بودند
که سخنگوی پادشاه، آقای شوکی از آمدن
دو موجود بیگانه خبر شد و عاجل به پادشاه
خبر رساند. پادشاه فرمان داد که فوری آن‌ها
را شناسایی کنند. وقتی آسمان و باران به
دهن دروازه‌ی قصر رسیدند، نخاع شوکی
سر راه شان را گرفت و از آن‌ها پرسید:
«شما که هستید؟ این جا چه کار دارید؟»

وزیر صاحب اصغر که با کمره‌های امنیتی، دو موجود بیگانه را دیده بودند، عساکر اردوی ملی را با خبر ساخته بودند. سربازها که به نام حجرات سفید خون یاد می‌شدند و لباس‌های سفیدی بر تن داشتند، آماده‌ی حمله بودند. جناب شوکی گفت:

«صبر کنید! فرمان پادشاه است تا این هردو را نزدش ببرم.»

عساکر از حالت تهاجمی خارج شدند و آن‌گاه آقای شوکی دروازه‌ی دفتر حکومت مرکزی را باز کرد و دو کودک را به داخل رهنمایی کرد:

آسمان دستپاچه شد و با وارخطایی گفت: «نه، ما برای خراب کردن شهر شما نیامدیم. پلاستیک هم نمی‌سوزانیم. هوای شهرتان را هم آلوده نمی‌کنیم. فقط می‌خواهیم پادشاه این شهر را از نزدیک ببینیم.»

وقتی آقای شوکی دید که این دو کودک قصد ضرر رساندن را ندارند، گفت:

«پادشاه دستور داده تا شما را نزد او ببرم. بفرمایید بامن بیایید!»

باران و آسمان به دنبال آقای شوکی روان شدند. قصر بزرگ چند طبقه‌ای بود. وزیر صاحب اکبر و







«بفرمایید! پادشاه آن جاست.»

پادشاه که روی تختی نشسته بود فرمان شرف‌یابی داد:

«داخل بیایند!»

هر دو داخل رفتند و در برابر پادشاه ایستادند:

«سلام»

پادشاه وعلیکم نگفت و با غضب گفت:

«شما در شهر ما مهمان ناخوانده هستید. نیروهای ما در حال شناسایی شما هستند. اگر شما را مضر تشخیص کنند، نابودتان می‌کنند.»

آسمان و باران سخت ترسیدند. باران را انگار برق گرفته باشد، شروع به لرزیدن کرد؛ اما آسمان خود را از دست نداد و فوری گفت:

«نه، نه... ما مهمان ناخوانده نیستیم... بیگانه هم نیستیم... نام من آسمان است و نام رفیق من باران... باران در اصل ربات است. امروز پدرکلان برای ما راجع به شهر شما قصه کرد و حال آمدیم تا از نزدیک با چشم‌های خود این شهر را ببینیم و با کار آن آشنا شویم. حال از جناب شما پادشاه عزیز و عالی‌قدر می‌خواهیم تا به ما دو جوینده‌ی دانش اجازه دهید تا از شهرتان دیدن کنیم.»

پادشاه بادی در غبغب انداخت. دیری چرت زد و بعد پرسید:

«خوب گیریم که دیدن کردید، بعد چه می‌کنید؟» آسمان که می‌خواست پادشاه را قانع کند لبخندی زد و در جواب گفت:

«راستش ما از شهری می‌آییم که در آن بی‌بندوباری است. هرکس هرچه دلش خواست می‌کند. هیچ کسی به پاکی و محیط زیست توجه ندارد. پدرکلان شهر ما را شهر خربوزه می‌نامد. شهر خربوزه یعنی شهر هرج و مرج، یعنی شهری که شهروندانش به قانون، پاکی و نظافت توجهی ندارند.» پادشاه با شنیدن سخنان آسمان آهی کشید و گفت:

«ها، می‌دانم. شهر ما نیز به خاطر شهر شما گاهی دچار مشکل می‌شود. اگر شهر شما پاک بود و شهروندانش نظافت و نظم داشتند کارهای ما بهتر انجام می‌شد... هی‌هی...» آسمان گفت:

«من و دوستم از همین خاطر این‌جا آمدیم. می‌خواهیم اتفاق، نظم، پاکی و همبستگی را از شما بیاموزیم و

در شهر خود عملی کنیم.»

باران سرش را تکان داد:

«بلی آسمان راست می‌گوید. هدف ما فقط آموختن است.»

پادشاه که راضی به نظر می‌رسید، گفت:

«کاش! کاش همه مثل شما در پی دانش بودند!

شما چقدر کودکان خوب و با مسؤولیت هستید!

هرگز از آموختن دست بردار نشوید؛ ولی یک گپ

را همیشه به یاد داشته باشید که دانش بی عمل

مثل ثروت زیر خاک است. وقتی چیزی آموختید

حتمن به آن عمل کنید. درست است؟»

آسمان و باران سرهای شان را تکان دادند:

«بلی درست است.»

پادشاه گفت:

«آدم‌های مفید و بی‌ضرر را دوست دارم. من به

آموزش ارزش قایل هستم و به کسی که در پی

دانش و یادگیری است احترام می‌کنم. شما هر

وقت بخواهید داخل شهر من شده می‌توانید.

ولی مسؤولیت گشت و گذار موجودات بیگانه بر

عهده‌ی من نه بل وظیفه‌ی وزارت دفاع و سیستم

امنیتی آنها است. اما تشویش نکنید من به

کارمندان امنیتی و اردوی ملی، نام و مشخصات

شما را می‌دهم تا مانع گشت و گذارتان در شهر

نشوند.»

آسمان و باران جیغی از خوشحالی کشیدند و

شروع به جست و خیز کردند. پادشاه به آقای

شوکی فرمان داد تا به دفتر وزیران، شهردار و

حکومت محیطی احوال دهد که این دو نفر

مهمان خاص اند و آنها را دشمن ندانند. آقای

شوکی سرش را تکان داد، چشم گفت و دستور

شاه را به باقی اعضا منتقل کرد. آسمان که دیگر

خاطر آسوده بود رو به پادشاه کرد و گفت:

«جناب پادشاه! ما دفتر کاکا اصغر و کاکا اکبر را

دیده می‌توانیم؟»

پادشاه با همان صدای کلفت شاهانه اش پرسید؟

«وزیر صاحب اکبر و وزیر صاحب اصغر را

می‌گوی؟»

«بلی بلی!»

پادشاه این بار متعجب شد:

«شما وزیران مرا چطور می‌شناسید؟»

آسمان لب‌خند زد:

«ما شما را هم می‌شناسیم. پدرکلانم در باره‌ی شما

و شهر شما به ما قصه کرده است.»

«آه که این طور! بسیار خوب... شما می‌توانید دفتر

کاکا اکبر و کاکا اصغرتان را هم ببینید.»

آن‌ها از پادشاه تشکر کردند. آقای شوکی آن‌ها

را به دفتر اکبر صاحب برد. دفتر کلانی بود و به

دو بخش، راست و چپ تقسیم شده بود. اکبر

صاحب که از قبل از حضور مهمانان آگاه شده

بود کودکان را به داخل فراخواند. هر دو سلام

دادند. اکبر صاحب علیک گفت:

«خوش آمدید کودکان عزیز! چگونه مهمان‌نوازی

کنیم؟ چیزی برای خوردن می‌خواهید؟»

دهن آسمان با نام خوردنی آب افتاد و معده اش

سوزی کشید.

«بلی، گرسنه شدیم... می‌خواهیم!»

باران سرش را نزدیک گوش آسمان برد و آهسته

گفت:

«هی آسمان! فراموش نکن که شاگرد در وقت

آموزش چیزی نمی‌خورد.»



آسمان که ناگهانی گیر افتاده بود به لکنت افتاد:
«آه نه، چیز است... راستش گرسنه شدم.»
تا باران خواست چیزی بگوید. آسمان دهانش را
بست:

«تو هم فراموش نکن که سفر من و تو هم خیالی
است و در خیال هرکاری می‌توان کرد و هرچه را
می‌توان خورد.»

آن‌ها در جدل بودند که یکی از کارمندان برای آن‌ها
چاکلیت آورد. آسمان هر دو را از دستش قاپید:
«ممنون، دوستم ربات است و چاکلیت
نمی‌خورد.»

باران به سوی چاکلیت‌ها نظری انداخت و
حریصانه گفت:



«آها! تو در دنیای خواب و خیال هرچه را خورده می‌توانی، هرجا رفته می‌توانی... من نمی‌توانم. یاالله یکی را به من بده!»

آسمان به چاکلیت‌ها که خیلی مزه‌دار معلوم می‌شدند، نگاهی انداخت و با حسرتی گفت: «آخر دهن تو که آهنی است، تو چطور چاکلیت می‌خوری!»

باران یکی از چاکلیت را از دست آسمان چور کرد و گفت:

«بده بده! خیلی چنه نزن! دوتا چاکلیت به دندان‌های تو ضرر دارد. قدری به فکر سلامتی دهن و دندان خود هم باش...»

آسمان که یکی از چاکلیت‌ها را از دست‌رفته می‌دید، گفت:

«باران چرا نمی‌فهمی! خوردنی‌های خیالی به صحت ضرر ندارند.»

باران بلند خندید:

«خوب من هم همین را می‌گویم... بگذار من هم با این دهن و حلقوم آهنی از خوردنی‌های خیالی لذت ببرم.»

اکبر صاحب که ناظر بگومگویی آن‌ها بود در این لحظه مداخله کرد و گفت:

«نخست این‌که باران راست می‌گوید. در وقت آموختن بهتر است چیزی نخورید، چون هوش شما پرت می‌شود. دوم این‌که بهتر همان است که دیرتر چاکلیت‌های تان را نوش جان کنید، چون این‌جا ما آشغال‌دانی برای پوست‌شان نداریم.»

آسمان که بی‌قرار خوردن چاکلیت بود، از اکبر صاحب خدا حافظی کرد و بدون این‌که احوالی از اصغر صاحب بگیرد از قصر جمجمه با باران خارج شد. آن‌ها وقتی از قصر خارج شدند باران

چاکلیتش را به آسمان داد:

«بگیر بخور! راستش پشیمان شدم. من فلزی اگر خیالی هم چاکلیت بخورم، طعم و مزه آن را حس کرده نمی‌توانم، بهتر است، نخورم. بگیر تو نوش جان کن!»

آسمان خوشحال شد و روی باران را بوسید:

«آه... تشکر بارانم.»

او سپس چاکلیت‌ها را پوست کرد و یکی را بعد دیگری خورد.

«هممم... چقدر مزه دار است.»

هر دو در شهر به قدم‌زدن پرداختند. هوا معتدل بود. شهر دقیق همان طوری بود که پدرکلان قصه کرده بود. کارخانه‌ها با نظم خاصی فعالیت داشتند. سر هرکس به کارش بود و به کار دیگری مداخله نمی‌کرد.

آسمان و باران با دقت به همه چیز نگاه می‌کردند و کار و فعالیت آن‌ها را به خاطر می‌سپردند که ناگهان چشم‌شان به کارخانه‌ای افتاد که مثل دو برگ درخت بود. یک ساقه و دوشاخه داشت.

آسمان با تعجب گفت:

«این چه کارخانه‌ای است؟! پدرکلان در باره‌اش قصه نکرده بود.»

باران گفت:

«هممم... اما قصه‌ی پدرکلان تمام نشده... شاید کارخانه‌ای باشد که بعداً از او بشنویم.»

«راست می‌گویی باران! اما بیا پیش از قصه‌ی پدرکلان با این کارخانه آشنا شویم و پدرکلان را غافل‌گیر کنیم.»

«فکر خوبی‌ست.»

خواستند از کسی راجع به این کارخانه معلومات بگیرند. آسمان از اولین کسی که سر راهش دید،



شد. حال در این شهر تعداد زیادی انتی بادی وجود دارد و اگر دوباره ویروس کرونا به شهر داخل شود، فوری توسط من و یارانم نیست و نابود می شود. ما سربازان متعهد و باوفایی هستیم. خوب حالا چه امر و خدمتی دارید؟ زود بگویید که من باید به گشت زنی بروم.»
آسمان گفت:

پرسید:

«ببخشید! یک لحظه وقت دارید؟»

کارمند از شتابش کاست و گفت:

«بلی، البته... نام من «انتی بادی» است. این شهر

انتی بادی ها را در مقابله با ویروس ها و میکروب ها

می سازد. من در مقابله با ویروس «کرونا»

ساخته شده ام. شهر ما را چندی قبل

کرونا گرفته بود که خوشبختانه زود جور



از روزی که باران وارد زندگی آسمان شده بود پروای بی مهری و بی توجهی صنفی هایش را نداشت. او باران را دوست داشت، با او حرف می زد، درس می خواند، بازی می کرد و به سفر خیالی می رفت. آسمان مثل همیشه در ردیف آخری صنف نشسته بود. چشمش به ساعت بود. پی هم دستش را به دهنش می برد و فازه می کشید. معلم سر صنف ایستاده بود و درس را تشریح می کرد:

«شاگردان! قلب از یک نوع عضله ی خاص که به نام عضله ی قلبی یاد می شود، ساخته شده است و به داخل قفسه ی سینه، بین شش ها، اندکی طرف چپ واقع است.»

این درس برای آسمان جالب و آشنا به نظر رسید. با وجود تمام بی جرأتی اش ناخودآگاه از جایش بلند شد و با هیجان گفت:

«استاد! استاد! قلب، رییس کارخانه ی دوران خون است و خون را به تمام شهر بدن پمپ می کند.»

شاگردان همه خندیدند. یکی از آن ها صدا زد:

«قلب رییس است هاهاها...»

آسمان نگاهی تندی به هم صنفی هایش انداخت و گفت:

«راست می گویم. من خودم به همین شهر رفته بودم. با پادشاه شهر گپ زدم. کاکا اکبر وزیر دست راست پادشاه برابم چاکلیت داد. بعد در شهر چکر زدم، از نزدیک قلب را دیدم و از کاکا انتی بادی در باره ی کارخانه ی برگ مانند هم پرسیدم.»

یکی از شاگردان که آسمان را کله گلی می گفت، صدا زد:

«تشکر از معلومات شما... می خواستم با رییس این کارخانه ی برگ مانند آشنا شوم.»

«آها! نامش آقای شش است. او خیلی پرکار است و لحظه ای هم از کارش غافل نمی شود. اتاق هایش لحظه به لحظه پر از هوای تازه می شوند. بروید و از او احوالی بگیرید.»

او این را گفت و پی کارش رفت. آسمان و باران چند قدمی به سمت شش رفتند و تا خواستند به او سلامی بدهند، از دنیای خیالی شان به دنیای واقعی پرت شدند.

«های آسمان! بیا که صبحانه آماده است.»

صدای مادرش بود. ناگزیر باید می رفت دست و روی خود را می شست و صبحانه می خورد. او رو به باران کرد و گفت:

«تمام شد.»

باران تکرار کرد:

«تمام شد؟ چه تمام شد.»

«خیال ما»

باران با صدایی مضحکی خندید:

«هاهاها... نه، خیالبافی از تمام شدن نیست. برو به کارها و درس هایت برس! همین که فارغ شدی باز به دنیای خیال باهم چکر خواهیم زد.»

«اففف!... کاش مرا بیدار نمی کرد. با رییس کارخانه گپ می زدم. باید می فهمیدم که آن ها چه کار می کنند. چرا دفترشان بزرگ است و آن شاخ و برگ برای چیست.»

باران گفت:

«خیر... پدرکلان قصه می کند. پدرکلان قصه

می کند...»

پریشان و اخمو یافت، جوپای احوال او شد:
«چه شده آسمانم؟ چرا جگرخون هستی؟»
«چیزی نیست... مثل همیشه صنفی‌ها به من
خندیدند.»

«چرا؟ به خاطر چه؟»
«معلم راجع به قلب گپ می‌زد. من گفتم که قلب
رییس کارخانه است و خون را پمپ می‌کند. همه
گفتند که من خواب دیده‌ام. گفتند که ما کامیاب
می‌شویم و تو ناکام.»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:
«دخترم! کامیابی که در آن فهم و یادگیری نباشد
فقط خط‌ها را از بر کنند و مفهوم آن را ندانند، عین
ناکامی است. کامیاب کسی است که درس‌ها را
حس و هضم کند و همیشه در ذهن داشته باشد.»

«استاد! آسمان مثل همیشه در زمین نیست،
گپ‌های خیالی می‌زند. حالا سر و کارش با
پادشاه و وزیر است. ما بی‌چاره‌ها در نظرش
نمی‌آییم.»
دیگری صدا زد:

«حتما خواب دیده... خواب خرگوشی دارد. بار
دیگر اگر به خواب رفت شش ماه دوام می‌کند و
آن وقت، سال درسی می‌گذرد و او ناکام می‌شود.»
همه خندیدند. معلم با دستش بر روی میز زد:
«آرام آرام... آسمان درست می‌گوید. او درس‌ها را
خوب آموخته است. آفرین!»

آسمان ناخرسند به خانه آمد. وقتی پدرکلان او را



نه این که چند لحظه بعد خط‌هایی از بر کرده را فراموش کند. تو بهتر از همه می‌فهمی، چون همه چیز را با نیروی ذهنت حس می‌کنی.»

آسمان از شنیدن حرف‌های پدرکلان خوشحال شد. دستانش را به گردنش انداخت و رویش را بوسید:

«بلی پدرکلان جان! من قصه‌های تو را می‌بینم. وقتی تو راجع به شهر بدن گپ می‌زنی من در خیال به آن جا سیر می‌کنم و از نزدیک مشاهده می‌کنم که کارخانه‌های این شهر چه شکلی دارند و چگونه کار می‌کنند. وقتی دیدن و شنیدن یک جا باشد، فراموش نمی‌شود و این خیلی خوب است.»

«بلی دخترم... حق با توست. تو استعداد فوق‌العاده‌ای داری، کافی ست به خودت باور داشته باشی. خوب حالا برو و دست و رویت را تازه کن تا غذا بخوری بعد...»

آسمان با هیجان گپ پدرکلان را قطع کرد:
«بعدش چه؟»

«هممم... بعدش؛ اما قصه!»

آسمان جیغ کشید:

«زنده با آآآ!»

آسمان به عجله از پله‌ها بالا رفت؛ لباسش را تبدیل کرد؛ دست و رویش را تازه کرد و پس از خوردن غذا با باران یک جا به باغچه رفت. هوای نیمه‌روز معتدل بود. نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب بر بلندای آسمان ایستاده بود و نور طلایی‌اش را از لای شاخ و برگ درختان به زمین می‌تاباند. درختان بر روی چمن سایه‌ی خوشایندی داشتند. پدرکلان پیشاپیش زیر سایه‌ی درختی نشسته بود. عینک‌های ذره‌بینی‌اش را بر نوک بینی‌اش گذاشته بود و کتابی را ورق می‌زد. آسمان و باران دویده به طرف پدرکلان رفتند. پدرکلان وقتی آن‌ها را دید، کتابش را بست و روی میز گذاشت. عینک‌هایش را از چشم‌ها برداشت و گفت:

«آها... آمدید؟ منتظر شما بودم.»

باران گفت:

«ما آمدیم... ما آمدیم.»

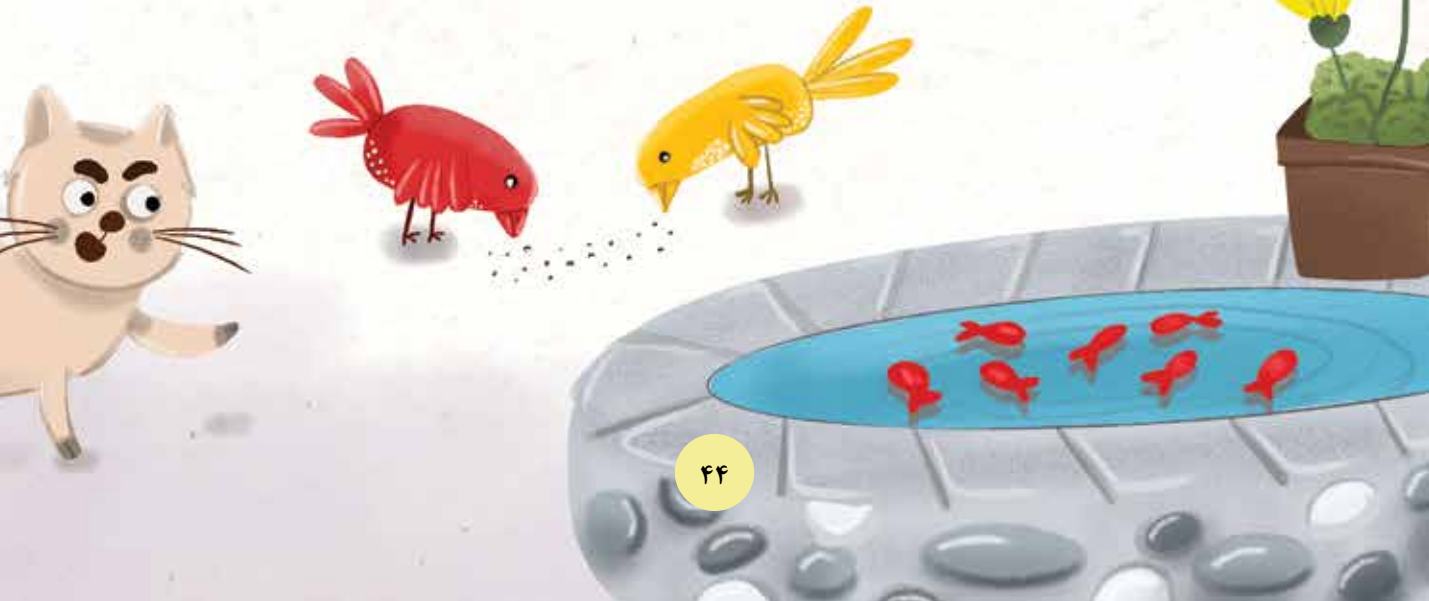
آسمان دست برگردن پدرکلان انداخت و با ناز و ادا گفت:

«پدرکلان! من و باران شما را متعجب می‌سازیم!»

«راستی! چطور؟ بگویید بشنوم.»

او هیجانی گفت:

«می‌فهمی پدرکلان! ما به شهر بدن رفتیم و از





پادشاه اجازه چکرزدن در شهر را گرفتیم.»
پدرکلان ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

«باورم نمی‌شود!»

هیجان آسمان بیش‌تر شد:

«هاها! دروغ نمی‌گویم... باران شاهد است.»

همین‌که باران نامش را شنید شور خورد، دستانش را حرکت داد و سرش را به‌چپ و راست دور داد:
«بلی! بلی! آسمان راست می‌گوید.»

پدرکلان لبخندی زد و گفت:

«چقدر خوب! خوشحال شدم. خوب، پادشاه چطور به شما اجازه داد؟»

«پادشاه به شرطی اجازه داد که آن‌چه را از شهر آن‌ها یاد گرفتیم در شهر خود عملی کنیم.»

پدرکلان کنج‌کاوانه پرسید:

«خوب شما چه یاد گرفتید؟»

«نظم، نظافت، پشتکار، مبارزه، تفکر، اطاعت از بزرگان... خیلی چیزها...»

«آفرین دختر خوب! خوشحال شدم.»

باران گفت:

«مردمان آن شهر کثافات را در کیسه خاصی می‌انداختند و محیط زیست خود را آلوده نمی‌کردند.»

آسمان با تائید حرف او گفت:

«بلی، ما هم مردمان با فرهنگ می‌شویم. چرم و پلاستیک نمی‌سوزانیم، هوای شهر را آلوده نمی‌کنیم.»

«آفرین نواسه‌ی عزیزم!»

«راستی پدرکلان! کاکا اکبر برای من و باران چاکلیت داد و گفت پس از خوردن آن دندان‌های‌تان را برس کنید.»

«هممم... خوب برس کردی؟»

«بلی، همین‌که از آنجا آمدم، دندان‌هایم را برس کردم. هممم پدرکلان یک گپ!»

«چه گپ جان پدرکلان؟»

«ما یک کارخانه‌ی دیگر را هم دیدیم؛ اما نامش را نمی‌فهمیدیم.»

پدرکلان گفت:

«من گفته بودم که یازده کارخانه در شهر بدن فعالیت دارد. نمی‌دانم کدامش را می‌گویی؟ مشخصاتش را به خاطر داری؟»

باران بلند گفت:

«بلی، مثل برگ درخت... برگ درخت...»

«باران راست می‌گوید پدرکلان! لوله‌ای ساقه‌مانندی را دیدم که در پایین دو قسمت می‌شد و هر قسمت مثل برگ درخت با خود خریطه‌هایی داشت.»

پدرکلان ابروهایش را بالا برد و با نرم‌خنده‌ای گفت:
«شش‌ها را می‌گویید؟!»

آسمان تکرار کرد:

«بلی... شش... شش... شش... شش»

پدرکلان پرخنده گفت:

«پس شما با کارخانه‌ی تنفسی هم آشنا شده‌اید. کارخانه‌ی تنفسی و کارخانه خون باهم همسایه هستند و دوست و یاور هم‌دیگر اند. باهم داد و ستد دارند. شش کارهایی زیادی انجام می‌دهد.»
«پدرکلان! چه کارهایی؟»

«کار شش وارد کردن اکسیژن است. اکسیژن را از بیرون شهر وارد می‌کند و به قلب می‌سپارد تا کارخانه‌ی قلب با کارگزارانش آن را به سرتاسر شهر برساند. اولین ماشین کارخانه‌ی شش، بینی نام دارد. وقتی هوا داخل آن می‌شود توسط یک ماده



کارخانه از بیرون شهر اکسیژن وارد می‌کند. به این کارزار «دم» می‌گویند. شش‌ها با دم، هوا یا همان اکسیژن را از طریق کیسه‌های کوچک به کارمندان کارخانه‌ی خون می‌دهند تا به انساج شهر برسانند و در عوض گاز کاربن‌دای اکساید را از آن‌ها می‌گیرند و با کارزار سرچپه که به نام «بازدم» یاد می‌شود، به بیرون می‌فرستند. البته تبادله‌ی این دو گاز در شاخه‌های بسیار کوچکی که داخل ساختمان برگ‌مانند است، صورت می‌گیرد.»

آسمان که دوباره غرق داد و ستد شش‌ها شده بود، گفت:

«آه چه تبادله‌ی جالبی! یعنی اکسیژن را می‌فروشند و کاربن‌دای اکساید را می‌خرند؟»



چسپناک و تارهای موی‌مانند گرم، مرطوب و تصفیه می‌شود. میکروب‌های هوا فیلتر شده و بعد وارد دریچه‌گکی به نام حلقوم می‌شوند و با عبور از آن جا به ماشینک دیگری که به نام حنجره یاد می‌شود، می‌رسند. این ماشین را به نام رادیوی شهر هم یاد می‌کنند چون با ساختمان خاصی که دارد تولید صدا می‌کند و بدن را قادر به گپ‌زدن می‌سازد. از این ماشین هوا داخل یک تونل می‌شود که یازده سانتی متر طول دارد و این تونل همان ساقه‌ای است که شما دیده بودید. ساقه به دو شاخه - که آن‌ها را برانش می‌نامند - تقسیم می‌شود. هر کدام این شاخه‌ها خریطه‌ای در بغل دارد. خریطه‌ها در داخل خود میلیون‌ها کیسه‌ی کوچک دارند که هر کدام ماشینکی برای تبادله‌ی هوا و گازها هستند.»

وقتی پدرکلان قصه می‌کرد، آسمان در ذهنش فعالیت شش‌ها را مجسم می‌کرد و همه چیز مانند فیلمی از مقابل دیدگانش می‌گذشت. باران وقتی دید آسمان به چرت رفته است، پرسید:

«در کیسه‌ها چه گازهایی تبادله می‌شوند؟»

«خوب گفتم که این



دهد. در این شهر هیچ کارخانه‌ای به مفاد خود نمی‌اندیشد. همه به مفاد شهر و مردمانش کار می‌کنند.»

آسمان گفت:

«پدرکلان! یک گپ دیگر به یادم آمد. وقتی من و باران به قصر پادشاه می‌رفتیم سربازهای

«نه، بین شان خرید و فروش نیست؛ بلکه داد و ستد است. همان قدر که اکسیژن برای شهر بدن مفید است، برعکس کاربن دای اکساید مضر است. کارخانه‌ی شش به خاطر آبادی شهر، مجبور است این گاز مضر را از شهر جمع‌آوری کند و در عوض گاز مفید را به اعضاء انتقال



«بیش تراست... بیش تراست...»

چشمان آسمان دوباره راه کشید. سربازهای سفیدپوشی پیش چشمش ظاهر شدند که با تفنگ‌های سرشانه‌ی شان می‌دویدند و دشمن را برای سرکوب و از بین بردن محاصره می‌کردند. صحنه‌ی جنگی را دید که همه جا را دود و آتش فرا گرفته بود. صدای شلیک و انفجار به گوشش می‌آمد. سربازی را دید که از دور بمی را به طرف دشمن پرتاب می‌کند. آسمان گوش‌هایش را محکم گرفت و چشمانش را بست تا صدای انفجار را نشنود. پدرکلان که متوجه دگرگونی آسمان شده بود، پرسید:

سفیدپوشی دور ما حلقه زدند. نزدیک بود بالای ما حمله کنند.»

پدرکلان سرش را تکان داد:

«هممم... بلی، آن‌ها سربازهای وزارت دفاع هستند. وزارت دفاع یک وزارت بسیار کلان و مجهز است. تقریباً دو تریلیون سرباز سفیدپوش دارد. نام این سربازها حجرات سفید خون است.»

دهن آسمان از حیرت باز ماند:

«اووو دو تریلیون؟ تریلیون از میلیون بیش‌تر است؟»

«البته که بیش‌تر است.»

باران تکرار کرد:

«چه شده آسمان؟»

آسمان چشمانش را باز کرد. دستانش را از گوش‌ها دور ساخت و آن‌گاه متوجه شد که در فضای امنی نشسته است. او آب دهنش را قورت داد و گفت:

«ترسیدم... با قصه‌ی تو صحنه‌ی جنگ در مقابلم ظاهر شد.»

پدرکلان چینی در پیشانی انداخت و گفت:

«نه عزیزم! جنگ حجرات سفید با جنگ آدم‌ها فرق می‌کند. آدم‌ها یک‌دیگر را می‌کشند؛ اما حجرات هیچ‌گاهی با خود نمی‌جنگند و فقط دشمن عناصر مضر می‌اند که برای خرابکاری داخل شهر بدن می‌شوند. گاهی هم حجرات توان مقابله با عناصر مضر و مخرب را از دست می‌دهند. آن‌گاه شهر بدن تب می‌کند و درد می‌کشد. در چنین حالاتی شهر به دوا و داکتر نیاز پیدا می‌کند.»

آسمان از زیر پلک‌های دراز و سیاهش نظری به پدرکلان انداخت و پرسید:

«شهر بدن هم مثل وطن ما دشمن دارد؟»

«بلی، شهر بدن چند گروه دشمن دارد. یکی گروه باکتری‌هاست. دیگری

ویروس‌ها، گروه فنجی‌ها، پروتستا... هر کدام ضررهایی دارند. آن‌ها از طریق

پوست، غشا، دهن و گلو داخل شهر می‌شوند. سیستم امنیتی وزارت

دفاع دو بخش مهم دارد که تا حد توان کوشش می‌کنند دشمنان را

شکست بدهند. یکی سیستم امنیتی غیر اختصاصی است که

در برابر گروه میکروب‌ها یکسان عمل می‌کند؛ اما این بخش

امنیتی نمی‌تواند دشمن را شناسایی کند و جدا جدا

دست‌گیر و مجازات کند، از همین رو این

سیستم را غیر اختصاصی می‌گویند چون

دشمن را تشخیص نمی‌تواند. این

بخش، دارای دو خط دفاعی

است که در برابر دشمن

می‌جنگند»





سوی دیگر کارمندان سیستم معافیتی را می دید که نام و مشخصات دشمنان را در حافظه‌ی شهر ثبت می کنند. آسمان وقتی سیستم های امنیتی را می دید که بالای دشمن پیروز می شوند، خوشحال می شد و لبخند می زد و وقتی حمله‌ی دشمن را می دید ابروهایش را درهم می کشید و وهمی در چهره اش پدیدار می گشت.

آفتاب که در طول روز از نورفشانی خسته شده بود، آرام آرام به زیر ابرها می خزید تا لحظه‌هایی بعد به پشت کوه‌ها برود و شهر را به تاریکی بسپارد. هوا هم سرد می شد. بادهای پریشانی شروع به گشت زنی کرده بودند. پدرکلان گفت:

«آسمان! بین هوا تاریک می شود. برخیز و همراه باران به اتاقت برو و مثل مردمان شهر بدن، در کارها و درس هایت تلاش کن. هم چنان وعده‌ای که با پادشاه آن شهر کردی، عملی کن. درست است جان پدرکلان؟»

آسمان با لبخندی سرش را تکان داد، از جا برخاست و دست باران را گرفت و به اتاقش رفت. همین که داخل اتاق شد، گفت:

«باران می فهمی فردا در مکتب مسابقه‌ی بیولوژی داریم. استاد گفته هرکس مسابقه را برد، جایزه‌ی خوبی نصیبش می شود. باید بسیار درس بخوانم و تلاش کنم»

باران گفت:

«پس تلاش کن... تلاش کن...»

«بلی البته... بیا باهم درس بخوانیم.»

آسمان گفت:

«اگر زورشان به دشمن نرسید چه؟»

پدرکلان گفت:

«وقتی سیستم دفاعی وزارت دفاع در برابر دشمن ناکام شود و زورش نکشد، ممکن شهر و مردمانش متضرر شوند؛ ولی تا حد توان کوشش می کنند بر دشمن پیروز شوند. در صورتی که دشمن از خطوط دفاعی سیستم اولی عبور کند، سیستم امنیتی دوم که به نام سیستم اختصاصی یاد می شود، وارد عمل می گردد. در این بخش عسکرهای سفیدپوشی به نام لمفوسایت ها فعالیت می کنند تا دشمن را نابود سازند. در این بخش یک سیستم معافیتی هم وجود دارد که پس از نابودی دشمنان، عکس، تذکره و مشخصات آن‌ها را در حافظه بدن ثبت می کنند تا دوباره داخل شهر شده نتوانند.

وقتی دشمن بار دیگر وارد شهر شود، عکس و مشخصات شان را سر می دهند وقتی فهمیدند که این همان دشمن قدیمی است زود نابود شان می کنند، چون از قبل راه نفوذ و برانداختن شان را دانسته اند.»

وقتی پدرکلان قصه می کرد، آسمان داخل قصه می شد و صحنه‌ها را در ذهنش مجسم می کرد. سربازها پیش چشمش ته و بالا می رفتند. کارمندان سیستم امنیتی ذاتی را می دید که به شکل گروهی بالای دشمن حمله می کنند و از

فردای آن روز، همین‌که صبح شد و آواز مرغان به گوش رسید، آسمان از خواب بیدار شد. نخست به دستشویی رفت؛ دندان‌هایش را برس کرد و دست و رویش را شست. آفتاب هم از خواب بیدار شد و چراغ‌های طلایی‌اش را روشن کرد. باران که خواب نداشت، روی چوکی، در همان جای شب گذشته، نشست. آسمان به عجله لباس‌های مکتبش را پوشید؛ جوراب‌هایش را به پا کرد؛ موهای فرفری‌اش که مثل تئوری به نظر می‌رسید با دستانش جمع کرد؛ شانه زد و به دوسوی سرش چوتی کرد. بکسش را گرفت، نزدیک باران رفت و پیش پای او زانو زد:

«خدا حافظ دوست قندول من! می‌روم که ناوقت می‌شود، برایم شانس خوب آرزو کن!»
باران که دوباره صدای دل‌نواز دوستش را می‌شنید با وجدی گفت:

«شانس خوب... شانس خوب...»

«آها!... خوب شد یادم آمد. تو این جا ننشین! برو به اتاق من و به آئینه نگاه کن. هر وقت رنگ آئینه تغییر کرد بدان که من به دنیای خیال رفته‌ام. تو هم بیا... درست است؟»

باران ذوق‌زده گفت:

«می‌آیم... می‌آیم...»

«تشکر باران نازنین! حال می‌روم که ناوقت می‌شود. خدا حافظ!»

صبحانه آماده بود. کله‌چی خامه‌ای، شیر عسل‌دار، مسکه و مربای آلویخارا روی سفره گذاشته شده بودند. آسمان کنار سفره نشست

و با حوصله و بردباری از غذایی که مادر جاناش آماده کرده بود، نوش جان کرد و دست آخر پیاله شیرش را نوشید و از مادرش که در آن سوی سفره نشسته بود و برای اولین بار می‌دید که دخترش با اشتیهای تمام صبحانه می‌خورد، تشکر کرد و بعد برخاست و پشت در اتاق پدرکلان رفت:

«پدرکلان صبح بخیر! می‌دانم که تو صبح وقت بیدار شده‌ای و کتاب می‌خوانی، مزاحمت نمی‌شوم. امروز مسابقه بیولوژی داریم... می‌خواهم برنده شوم... برایم دعا کن... خدا حافظ!»

صدای پدرکلان آمد که گفت:

«برو دخترم! من به تو باور دارم... تو لایق و با استعداد هستی... حتمن برنده

می‌شوی...»

آسمان که هنوز اعتماد زیادی به ذکاوت و اندوخته‌های خود



نداشت به سمت دروازه رفت و با ناخشنودی از بوق زدن موتر مکتب، زیر لب گفت:
«لعنتی این قدر بوق نزن! آدمم.»

آسمان دو ساعت نخست درسی را با دلهره پشت سر گذاشت. همه اش به مسابقه فکر می کرد. دوست داشت مسابقه را ببرد و به همه نشان دهد که دختر فوق العاده ای است. او که با شهر بدن کم کم آشنا شده بود، دعا می کرد که سوال های مسابقه همه از این شهر باشد. لحظه ها به کندی می گذشت تا این که دروازه باز شد و سر معلم سرش را به داخل صنف کرد و بالبخندی گفت:
«هی شاگردان! آرام آرام به تالار مکتب بروید که مسابقه شروع می شود.»

قلب آسمان شروع به تپیدن کرد. باورش نمی شد که لحظه ای آزمون فرا برسد. با خودش گفت: «هی آسمان! برخیز و برو! برو و کوشش کن» ناگهان جستی زد و به بیرون دوید. شاگردان مکتب همه به سمت تالار می رفتند. معلوم می شد که رقابت سخت و جدی در پیش رو است.
وقتی همه شاگردان در تالار جا به جا شدند و بر روی چوکی ها نشستند، سر معلم به پشت تریبون رفت و گفت:

«شاگردان عزیز! ما چند دقیقه قبل در اداره قرعه کشی کردیم و از هر صنف چند شاگرد را برگزیدیم تا در مسابقه اشتراک کنند.»

سر معلم این را گفت و بعد شروع به خواندن اسم هایی کرد که به حکم قرعه کشی حق اشتراک در مسابقه را یافته بودند. آسمان از یک طرف می ترسید و دلش نمی خواست در مسابقه اشتراک کند و از طرف دیگر دلش می خواست اشتراک

کند و برنده شود. بر سر دوراهی بود که ناگهان سر معلم نقطه ی پایان بر چرت های او گذاشت و نامش را خواند.

او وقتی نامش را شنید لرزش وجودش ایستاد: «هی آسمان! نلرز! دلت را قوی بگیر! امروز روزی است که باید برای همه نشان دهی که تو با استعداد و فوق العاده ای... حالا که نامت برآمده است برخیز و برو و به همه توانایی های خود را ثابت کن!».

او با دو همصنفی اش، سماورها به سرستی رفت. باقی کسانی که انتخاب شده بودند هم آمدند و در کنار آن ها ایستادند. روی روی شاگردان هر صنف، یک میز گذاشته شده بود و روی میز، چراغ دکمه داری قرار داشت. آمر دیپارتمنت ساینس، سوال می پرسید و اعضای گروه هر صنف که جواب را می دانستند دکمه را فشار می دادند، آن گاه چراغ به رنگ آبی روشن می شد و هر صنف که زودتر دکمه را فشار داده بود همان صنف حق داشت سوال را جواب بدهد و امتیاز بگیرد. آمر دیپارتمنت ساینس، که یک خانم مهربان بود، به شاگردان صنف ها یک یک پاکت داد و گفت:
«پاکت ها را باز کنید!»

گروه اول پاکت را باز کرد و عکس برگری را در داخل پاکت یافت. یکی از شاگردان عکس را بالا کرد و به همه نشان داد. شاگردان تماشاچی صدا زدند:
«برگrrrr...»

گروه دوم پاکت را باز کرد. در آن عکس چاکلیتی بود. عکس را بلند کردند و به همه نشان دادند. همه صدا زدند: «چاکلیت...»

گروه سوم که آسمان هم عضوش بود، پاکت را باز کرد. در آن عکس آیسکریمی بود. با بالا کردن عکس شاگردان صدا زدند: «آیسکریممم...»



همین که نام‌ها مشخص شد مسابقه شروع شد. آمر دیپارتمنت با صدای بلند نخستین سوال را خواند:

«شش‌ها در کدام قسمت بدن موقعیت دارند؟»
گروه برگر عاجل دکمه را فشار داد. چراغ روشن شد. آسمان جواب را می‌دانست؛ اما دو صنفی‌اش سما و رها به او مجال ندادند که دستش را به دکمه نزدیک و یا دهنش را باز کند و چیزی بگوید. یکی از شاگردان گروه برگر جواب داد:

«شش‌ها در قفسه‌ی سینه و در مجاورت قلب موقعیت دارند.»

آمر دیپارتمنت گفت که جواب درست است و شاگردان کف زدند. گروه برگر موفق به کسب یک امتیاز شد. آمر دیپارتمنت ادامه داد:

«سوال دوم، امعای بزرگ چند متر طول دارد و چه وظیفه را در بدن انجام می‌دهد؟»

بازهم گروه برگر دکمه را فشار داد. همه حیران شدند و پیشاپیش این گروه را برنده حساب کردند. آسمان با پریشانی به هرطرف نگاه می‌کرد و از این‌که دو هم صنفی‌اش به او مجال نمی‌دادند مأیوس و جگرخون بود. او به رها و سما نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد که دکمه را بفشارند؛ اما آن‌ها که معلوم می‌شد جواب را نمی‌دانند، درمانده ایستاده بودند. یکی از شاگردان گروه برگر جواب داد:

«امعای بزرگ یک و نیم متر طول دارد و ویتامین‌های مواد هضم نشده را جذب می‌کند و مواد بی‌کاره را از بدن دفع می‌کند.»

آمر دیپارتمنت از روی رضایت لبخندی زد و گفت: «آفرین!»

شاگردان کف زدند و آمر دیپارتمنت دوباره با دستانش کاغذ را گرفت و به چشمانش نزدیک کرد:

«غذا با چند مرحله در بدن هضم می‌شود؟»
تا آسمان خواست سوال را جواب بدهد، رها او را عقب زد و گروه چاکلیت دکمه را فشار داد:

«در سه مرحله هضم می‌شود. از دهن شروع می‌شود، در معده ادامه می‌یابد و در امعای کوچک به اتمام می‌رسد.»

آمر دیپارتمنت گفت که جواب درست است. همه شاگردان به ویژه صنف خودشان بلند کف زدند و خوشی کردند.

«سوال چهارم: سیستم عصبی انسان به چند بخش تقسیم شده است؟»

آسمان خواست دکمه را فشار بدهد؛ اما بازهم چراغ گروه چاکلیت زودتر روشن شد. یکی از آن‌ها جواب داد:

«سیستم عصبی به دو بخش تقسیم شده است. عصب مرکزی و محیطی.»

آسمان که دریافته بود، با شاگردان زرنگ و حاضر جوابی مواجه است و از سوی صنفی‌هایش شانس پاسخ‌گویی نمی‌یابد، متاثر شده بود و کم‌کم امید خود را از دست می‌داد. با خودش در جدال بود. می‌گفت من راجع به شهر بدن هم خوانده‌ام هم شنیده‌ام و هم دیده‌ام. پس چه کسی از من می‌تواند بهتر پاسخ دهد؟! او در آرزوی فرصت بود که گروه برگر دکمه را فشار داد:

«استاد! سیستم هاضمه دو بخش دارد. یکی کانال هضمی است. اعضای این کانال دهن، حلقوم، مری، معده و امعا هستند و دیگری

غده‌های هضمی است که در دهن، معده و امعا قرار دارند. جگر و پانکراس هم مربوط به غده‌های هضمی می‌شوند.»

«آفرین شاگرد لایق! گروه شما تا کنون به همه سوال‌ها جواب درست داده است.»

آمر دیپارتمنت سوال بعدی را پرسید:

«معده چند لیتر مواد هضمی را در خود جا داده می‌تواند؟»

آسمان به یاد قصه‌ی پدرکلان افتاد که گفته بود: «اگر مواد در داخل ماشین معده زیاد شود، خراب می‌شود. نباید از چهار لیتر بیش تر باشد.» آسمان عاجل دکمه را فشار داد. از این‌که جرأت کرده بود و دکمه را فشار داده بود، سما و رها خشمگین بودند. رها آهسته در گوشش گفت:

«مگر تو چیزی یاد داری که دکمه را فشار دادی؟!» آسمان به گپ او توجه نکرد:

«دو الی چهار لیتر»

آمر دیپارتمنت لبخند زد:

«بلی درست است.»

سما و رها متعجب به طرف هم دیگر نگاه کردند. آمر دیپارتمنت پرسید:

«مرکز اصلی دریافت و تفسیر اطلاعات بدن کدام است؟»

آسمان باز هم با هیجان دکمه را فشار داد و نفس سوخته گفت:

«پادشاه شهر بدن...»

در تالار ناگهان خنده طنین انداخت: «هاهاها...» آمر دیپارتمنت ابرویش را بالا برد و با حیرت گفت:

«چه؟»

آسمان با چهره‌ی حق به جانبی به آمر دیپارتمنت

نگاه کرد و گفت:

«پادشاه شهر بدن را می‌گوییم یعنی مغز!»

آمر دیپارتمنت مکثی کرد و گفت:

«بلی درست است. اما باید جواب‌ها واضح و صریح باشند. لطفن دیگر حاشیه نرو! درست است؟»

او سوال بعدی را پرسید:

«اعضای سیستم تنفسی را نام بگیرید.»

آسمان دستش را دراز کرد تا دکمه را فشار دهد؛ اما چراغ میز گروه چاکلیت زود روشن شد:

«اعضای سیستم تنفسی، بینی، حلقوم، حنجره، قصبه‌الریه و شش‌ها هستند.»

«آفرین! جواب درست.»

«به سوال نهم گوش کنید! مراکز مهم دماغ اکبر کدام‌هاست؟»

آسمان از این‌که دفتر وزیر صاحب اکبر رفته بود و مراکزش را می‌دانست به سما و رها و دیگر گروه‌ها مجال نداد، خودش را به چراغ نزدیک کرد و فوری دکمه را فشار داد:

«مراکز مهم دماغ اکبر، تلاموس و هایپوتلاموس است.»

آمر دیپارتمنت گفت:

«آفرین! جواب درست است.»

شاگردان باز هم کف زدند و آمر دیپارتمنت گفت:

«هر سه گروه، سه سه سوال را جواب دادند. لذا

تاکنون مسابقه مساوی پیش رفته است؛ اما

استادان می‌گویند که یک سوال دیگر پرسیده شود

تا برنده‌ی مسابقه مشخص شود. حال یک سوال

نسبتن مشکل می‌پرسم. هر گروه درست جواب

داد برنده‌ی مسابقه می‌شود. خوب شاگردان

تکان دادند. دو گروه دیگر هم چرت می‌زدند. آمر دیپارتمنت لحظه‌هایی منتظر ماند و وقتی دید کسی جواب را نمی‌داند، گفت: «پنج دقیقه فرصت فکرکردن دارید. هر گروهی که جواب درست داد، برنده مسابقه امروزی است. اگر کسی موفق نشد، مسابقه را بدون نتیجه به پایان می‌بریم.»

شما می‌دانید که هر قسمت بدن، استخوان‌های مشخصی دارد. همه را که جمع کنیم دوصد و شش عدد استخوان می‌شود. اما سوال من این است که کدام قسمت بدن از بیست و نه استخوان تشکیل شده است؟»
آسمان گیج شد. او فقط می‌دانست که شهر بدن از دوصد و شش استخوان تشکیل شده است. در مورد استخوان‌های هر بخش معلومات نداشت. او از سما

و رها پرسید:

«شما جواب را

می‌دانید؟»

هر دو سرهای شان

را به علامت نخیر





و صورت خود نگاه می‌کنی؟»
 او آئینه را واپس در جایش گذاشت و رفت. آسمان
 معطل نکرد، نامرئی شد و به داخل آئینه خزید. او
 مستقیم به داخل شهر بدن رفت. لحظه‌ی بعد سر
 و کله‌ی باران هم پیدا شد.

«آمدی باران؟»

«بلی، آمدم... آمدم!»

«کار گروه ما زار است. جواب سوالی را نفهمدیم.
 مسأله برد و باخت است. می‌خواهم برنده شویم.
 آمر دیپارتمنت پرسید که کدام قسمت بدن از
 بیست و نه استخوان ساخته شده است. باید
 شهر را بگردیم و این بیست و نه استخوان را پیدا
 کنیم.»

آسمان با خود اندیشید که اگر دیگر اشتراک
 کنندگان جواب سوال را می‌دانستند، معطل
 نمی‌کردند و می‌گفتند. ناگهان فکری به مخیله‌اش
 خطور کرد و در دل ذوقی زد: «آه! پس من پنج
 دقیقه وقت دارم. پس فرصت آسمانی شدن
 دارم... فرصت دارم تا در خیال به شهر بدن بروم و
 جواب سوال را پیدا کنم.» او فوری دست به جیب
 برد و آئینه‌ی کوچک خیالش را بیرون کشید و در
 مقابل خود بر روی میز گذاشت. همه به آئینه‌ی او
 نگاه کردند. آمر دیپارتمنت نزدیک آمد و آئینه را
 برداشت و به آن نظری انداخت و گفت:

«فکر کردم نقل می‌کنی؛ اما این که یک آئینه
 است. در این وقت نازک به جای فکر کردن به سر

باران گفت:

«آها! پس این طور...»

تشویش نکن، پیدا می‌کنیم...

پیدا می‌کنیم...»

هوا خیلی گرم بود. قطره‌های عرق از شقیقه‌های آسمان نرم نرم پایین می‌ریختند. آسمان که خسته و تشنه شده بود رو به باران کرد و گفت:

«روز قبل که شهر بدن آمده بودیم، هوا بسیار خوب بود، امروز خیلی گرم است.»

تا باران خواست چیزی بگوید یک گروه از سربازهای مسلح سفیدپوش را دید که ضعف و بی‌حال افتاده‌اند. آسمان و باران وارخطا شدند. آسمان نزدیک آن‌ها رفت و پرسید:

«چه گپ شده؟ چرا همه خسته و بی‌حال افتاده‌اید؟»

یکی از کارمندان کارخانه نالیده گفت:

«حمله، حمله شده. جنگ سختی در گرفته است. سربازهای زیادی از ما نابود شده‌اند. شهر بدن در حال سوختن است.»

«چه کسی حمله کرده است؟»

«گروهی از میکروب‌های ناشناخته... برای ما جدید جدید هستند و ما تا مقابله با آن‌ها را می‌آموزیم نیاز به وقت داریم. البته تلفاتی هم تا آن وقت

خواهیم داد. ما

قبلاً شما را دیده

بودیم و می‌شناختیم

که هیچ دستوری برای مقابله

دریافت نکردیم. هر بیگانه‌ای که داخل

شهر شود نخست بررسی می‌شود. این میکروب‌ها

کاملاً بیگانه و ناشناخته بودند. غافل‌گیر شدیم.»

باران بلند صدا زد:

«من فلزی‌ام و خیلی گرم آمده‌ام... بادپکه یا

«ایرکاندیشن» چیزی ندارید، روشن کنید؟»

سرباز که از گرمی رویش سرخ می‌زد تلخ خندید:

«هاهاها... نه، شهر بدن گرما و سرما را خودش

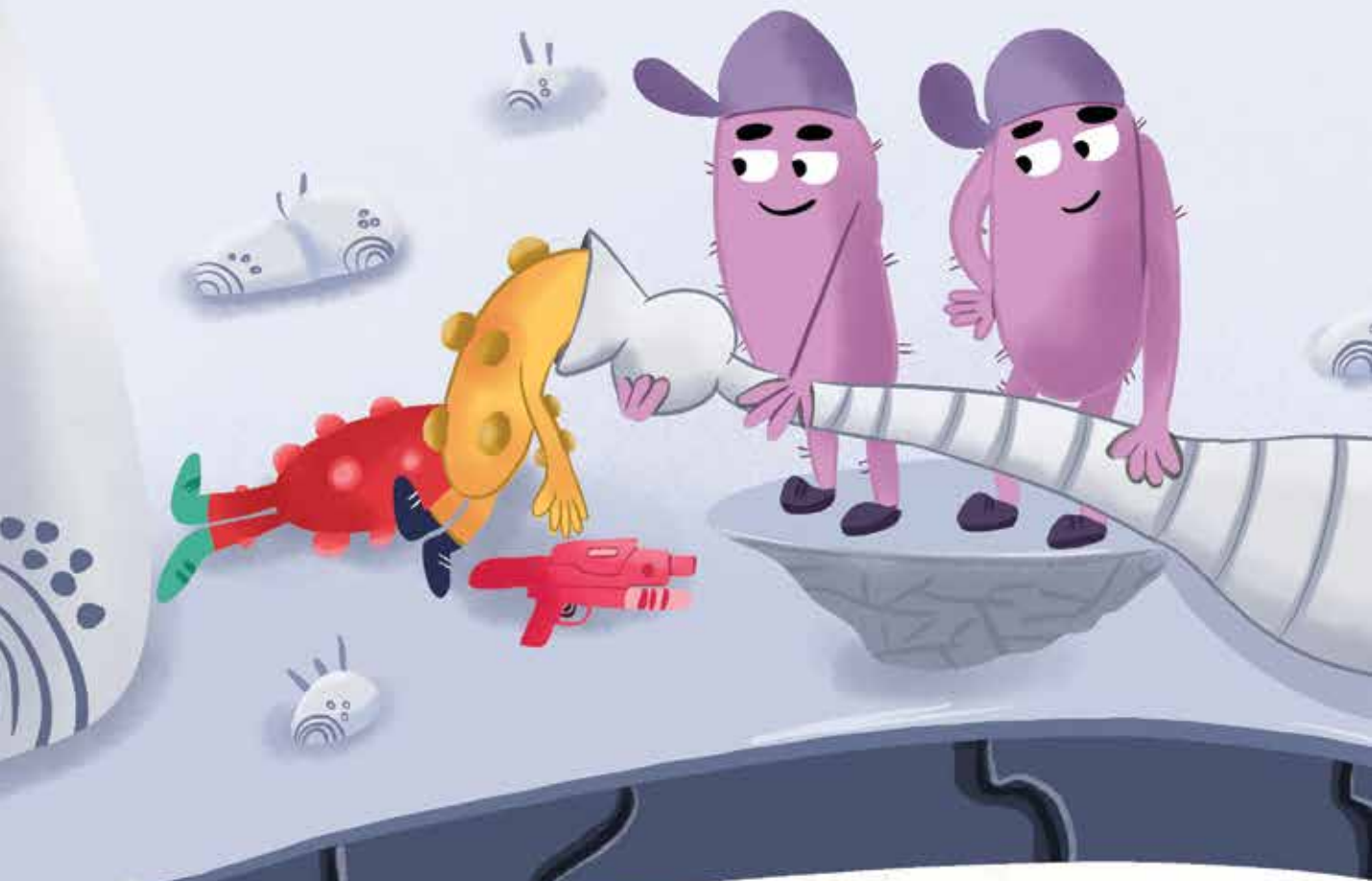
تنظیم می‌کند، نیاز به بادپکه و ایرکاندیشن ندارد.»

آسمان هم به راه افتاد:
 «برویم! خود ما جواب سوال خود را پیدا می‌کنیم.»
 هردو دویده به سمت جنوب شهر رفتند و
 به منطقه‌ی پاها رسیدند. چشم شان به یک
 استخوان بزرگ افتاد. آسمان صدا زد:
 «آها... ببین یک استخوان بزرگ!»
 باران گفت:
 «ها، این استخوان ران است.»

اما حالا وضع فرق می‌کند شهر مورد حمله‌ی
 گروهی باکتری‌های مضر قرار گرفته است. از
 آن خاطر حرارت شهر بلند رفته است.»
 آسمان با وارخطایی گفت:
 «صبر کن، نرو! ما سوالی درباره‌ی شهر تان داریم.
 بسیار عاجل است.»
 سرباز سفیدپوش گفت:
 «معذرت می‌خواهم. فعلاً جان مردم شهر در خطر
 است. نمی‌توانم کمک‌تان کنم. شما خودتان
 شهر را بگردید و سوال‌تان را پیدا کنید. اما متوجه
 باشید که دشمن بالای‌تان حمله نکند.»
 سرباز در حالی‌که تفنگش را آماده‌ی شلیک
 می‌کرد، به عجله به سمت شمال شهر دوید.







مطمین باش!
 همه برنامه‌های خود را درست
 انجام می‌دهم... من حالات تحت اداری تو هستم.
 هرچه بگویی انجام می‌دهم.»
 آسمان که تا به حال به چنین موضوعی فکر نکرده
 بود، چینی در پیشانی انداخت و گفت:
 «آه! پس این طور! دوست گوش به فرمان!»
 «بلی... بلی...»
 هردو اندکی پایین رفتند.
 «بین آسمان این جادو استخوان دیگر است.»
 «استخوان ساق!»

«پایین می‌رویم و استخوان‌ها را حساب می‌کنیم.»
 «درست است.»
 آسمان در حالی که عرق‌هایش را پاک می‌کرد،
 گفت:
 «باران! استخوان‌ها را با دقت حساب کنی!»
 باران گفت:
 «آها... من ربات هستم... هوش‌پرک نیستم...
 تشویش هم ندارم. هیچ‌وقتی به گذشته و آینده
 فکر نمی‌کنم. خانواده هم ندارم که پریشان‌شان
 باشم. زن و فرزند هم ندارم که در غم‌شان
 باشم... همیشه با دقت سرم به کارم است... تو

«بلی... بلی ساق است... ساق است.»

«درست است. حساب کن!»

«چشم، کردم.»

آسمان متوجه استخوان دیگری شد:

«باران باران! ببین این جا عینک زانوی شهر

است.»

«بلی بلی... چند استخوان دارد؟»

«هممم... یکی است! با دقت ببین!»

باران با صدای مخصوصش گفت:

«بلی... بلی... عینک زانو یک استخوان دارد. با

دقت دیدم.»

آسمان با وارخطایی گفت:

«وقت کم مانده... زود شو! باید قدری دیگر هم

پایین برویم.»

هر دو به عجله از زانو پایین رفتند و به منطقه‌ی بند

پارسیدند. آسمان گفت:

«باران باران... ببین این جا استخوان‌های زیادی

است. حساب کن... حساب کن!»

باران استخوان‌های بند پا را حساب کرد:

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت. هممم

این جا هفت استخوان است.»

آسمان پرسید:

«تا حال چند استخوان شده باران؟»

«یازده استخوان»

آسمان سرش را تکان داد:

«درست. به راه مان ادامه می‌دهیم. برو!»

هر دو با عجله به قسمت کف پا دویدند.

«باران! استخوان‌های این قسمت را حساب کن!»

«این جا پنج استخوان است.»

«یازده و پنج چند می‌شود؟»

«شانزده!»

آسمان که نگران بود و خیلی عجله داشت، گفت:

«خوب خوب... پایین‌تر برویم.»

هر دو پایین‌تر رفتند و به آخرین نقطه‌ی پاها

رسیدند. چشم آسمان به انگشتان پا افتاد:

«باران! استخوان‌های انگشتان پا را هم حساب

کن!»

«حساب کردم. هر دو پا چهارده استخوان دارد.»

«خوب حالا همه را باهم جمع کن!»

«جمع کردم. سی استخوان شد.»

آسمان وقتی دید جواب سوال را پیدا نکرده است،

جیغی زد و گفت:

«اففف این جا سی استخوان است. پس پاها

جواب سوال ما نیست. آه! کدام منطقه بیست

و نه استخوان خواهد داشت؟ وقت ما کم است

باران، ما مسابقه را می‌بازیم.»

باران به چشمان نگران آسمان نگاه کرد و او را

تسلی داد:

«هرگز تسلیم نشو! کسانی که تاب و توان مشکلات

را نداشته باشند، می‌بازند. من دوست ندارم تو

بازنده باشی... باید امیدوار بود. باید تلاش کرد.

ترس و ناامیدی باخت است. پس نترس و به

پیش برو!»

آسمان سرش را تکان داد و گفت:

«بلی درست است. ما تسلیم نمی‌شویم و وقت مان

را هدر نمی‌دهیم. تو به سمت شرق برو و من به

سمت غرب. به منطقه‌ی دست‌ها می‌رویم. شاید

آن منطقه بیست و نه استخوان داشته باشد.»

باران به سمت شرق و آسمان به سمت غرب

دوید. در شهر هلله و هیاهویی برپا بود. سر و

صدای کارخانه‌ها بلند بود. به ویژه کارکارخانه‌ی گوارشی مختل شده بود. ماشین‌های امعای کوچک و بزرگ هم پیچ و تاب می‌خوردند. دشمنان شهر، با پارچه‌های چرکینی سر و روی‌شان را پوشانیده بودند و مصروف خرابکاری بودند. در هر گوشه و کنار شهر، کمین گرفته بودند و با سلاح‌هایی که در دست داشتند، بالای سربازهای سفیدپوش شلیک می‌کردند. هدف اصلی‌شان، خراب‌سازی کارخانه‌ی گوارشی بود. می‌خواستند ماشین‌های این کارخانه را غیر فعال بسازند. آسمان و باران به عجله خودشان را به منطقه‌ی دست‌ها رساندند. استخوان‌های آن را حساب کردند و هردو باهم در قسمت سینه مقابل شدند. آسمان در حالی که عرق‌هایش را پاک می‌کرد و رویش از شدت گرما مثل بادنجان رومی سرخ شده بود، از باران پرسید:

«چه کردی؟ چه شد؟»

باران گفت:

«دست‌ها هم مثل پاهای عدد استخوان داشتند. فرقی این بود که دست‌ها عینک نداشت؛ اما در عوض، بندش هشت عدد استخوان داشت. یعنی یک عدد از بند پا بیش‌تر... که بازهم در کل همان سی عدد استخوان می‌شد.»

آسمان بایی حوصلگی گفت:

«اففف... حالا کجا برویم؟»

«جایی نمی‌رویم. روبروی ما سینه قرار دارد. بیا استخوان‌هایش را حساب کنیم.»

به سوی قبرغه‌ها دویدند و به حساب‌کردن شروع کردند.

«دوازده عدد»

«آه! پس قبرغه‌ها هم نیست. باران! چقدر وقت داریم؟»

«دو و نیم دقیقه... دو و نیم دقیقه‌ی ما پرید و رفت.»

«پس به آن سوی شهر می‌رویم.»

هر دو به آن سمت دویدند. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. تمام جان آسمان شروع به سوختن کرده بود؛ اما او پروایی نداشت. عزم کرده بود به جواب سوال مسابقه دست یابد.

در آن سوی اوضاع متشنج بود. جنگ ادامه داشت و صدای شلیک و انفجار به گوش می‌رسید. آن‌ها خیلی زود به ستون بزرگی رسیدند که مهره‌های زیادی داشت. آسمان در کنار ستون ایستاد و از سرباز سفیدپوشی که از آن‌جا می‌گذشت، پرسید:

«ببخشید! این ستون پراز مهره چه نام دارد؟»

«سرباز که خیلی عجله داشت بدون این‌که رو برگرداند، گفت:

«ستون فقرات نام دارد. نام هر مهره رویش نوشته است...»

آن‌گاه آسمان رو به باران کرد و گفت:

«باران! دعا کن که جواب سوال ما همین باشد.

وقت ما کم است، زود شو حساب کن!»

هر دو به سمت پایین رفتند و از مهره‌ی آخری شروع کردند:

«بین! این‌جا یک استخوان دارد. «دمغوزه» رویش نوشته است.»

«آها... بلی!»

«روی این دیگری «عجز» نوشته است و یک استخوان است.»

«بلی، بلی دیدم.»

کمی دیگر هم بالا رفتند و به کمر ستون رسیدند.
باران حساب کرد:

«یک، دو، سه، چهار، پنج... پنج استخوان»
بعد پیش رفتند و به ناحیه‌ی گردن رسیدند. باران
حساب کرد:

«و این جا هفت استخوان دارد... هفت
استخوان.»

«خوب حالا همه را باهم جمع کن!»

باران حساب کرد:

«یکی دمغوزه و یکی عجز، می شود دو. پنج
استخوان کمر و هفت استخوان گردن می شود
دوازده. دوازده و دو هم چهارده. بازهم نشد.»

آسمان با پریشانی گفت:

«مهره‌های وسطی را حساب کردی؟»

«با آن‌ها بیست و شش استخوان می شود که
بازهم نمی شود.»

آسمان با دست به پیشانی اش کوبید:

«اففف... باران!... باز هم نشد... چه کنیم؟»

«کوشش می کنیم... کوشش می کنیم... کوشش
می کنیم...»

آسمان با نگرانی گفت:

«باز کجا برویم؟»

«به شمال شهر می رویم.»

«همان جایی که قصر پادشاه است؟»

«بلی... قصر؛ استخوانی، گرد و قلعه مانند است.»
جنگ شدت یافته بود. صدای شلیک از هر طرف
شنیده می شد. سربازهای سفیدپوش دیگری
به نام نویتروفیل‌ها هم با سلاح‌های جنگی شان
دشمن را محاصره کردند. لمفوسیت‌های «بی»
که مسئولیت استخبارات و کشف را داشتند،

سلاح‌های پنهانی دشمن را شناسایی کرده
بودند و به سرعت به لمفوسیت‌های «تی» و
دیگر نیروهای مدافع اطلاع‌رسانی می کردند.
لمفوسیت‌های «تی» که مجهز با سلاح سنگین
و قابل نفوذ به جدار میکروب‌ها بودند، حمله‌ی
کشنده و سرنوشت‌سازی را شروع کرده بودند.
ناگهان اوضاع به زیان میکروب‌ها چرخیده بود.
هرطرف را که نگاه می کردی نعل دشمن افتاده
بود. هوا به سوی معتدل شدن می رفت و دیگر
روی آسمان مثل بادنجان رومی سرخ نمی زد.
سربازهایی به نام مکروفاژ آمده بودند و مرده‌های
دشمن را جمع می کردند و دور می انداختند. شهر
آرامش خود را بازیافت. در این هنگام باران
صدا زد:

«هی رفیق! وقت ما کم است؛ بدو!»

هر دو دیدند و خود را به قصر پادشاه رساند. پادشاه
که روز پر مشغله‌ای را پشت سر می گذاشت، با
دیدن آن‌ها اخمی کرد و گفت:

«باز سر و کله‌ی شما مزاحم‌ها پیدا شد. مگر
نمی بینید که شهر ما در آتش جنگ می سوزد.»

آسمان به او لبخندی تحویل داد و گفت:

«دیدیم... دیدیم... مبارک! شما بر علیه
میکروب‌های مخرب و متجاوز پیروز شدید.
سربازهای شما واقعن روحیه‌ی عالی دارند و تا
پای جان از شهر خود دفاع می کنند. روحیه و
استقامت آن‌ها برای ما درس مفیدی است. کاش
همه از این وحدت و همبستگی ملی الگوگیری
کنند. اما ما به خاطر کسب دانش دوباره به شهر
شما آمده‌ایم. ما امروز مسابقه‌ی بیولوژی داریم.
من اشتراک کننده‌ی این مسابقه‌ام. می خواهم



بدانم که کدام عضو این شهر بیست و نه عدد استخوان دارد.»

پادشاه تا این حرف آسمان را شنید پُخ زد و خندید:

«ملانصرالدین سر خر خود سوار بود و می گفت که خر من کجاست؟!»

آسمان و باران متعجب به او نگاه کردند. باران گفت:

«منظور شما را نفهمیدیم.»

پادشاه جواب او را نداد؛ اما در عوض گفت:

«خوب بروید و استخوان های هر بخش شهر را حساب کنید.»

«رفتیم و همه را حساب کردیم؛ اما هیچ کدام بیست و نه عدد استخوان نداشتند. یا کم تر بودند و یا بیش تر...»

پادشاه بار دیگر خندید:

«ملانصرالدین سر خر خود سوار بود و می گفت که خر من کجاست؟»

این بار آسمان به کنایه ی پادشاه پی برد و گفت: «ای پادشاه شوخ و بذله گو! ما هم که به شمردن استخوان های قصر تو آمده ایم.»

پادشاه خنده اش را از روی لب ها جمع کرد و گفت:

«می دانی قصر من نقشه ی سختی دارد. به خاطر امنیت چیدمان بخش هایش پیچیده و مغلق است. تو شروع به شمردن کن. من دوست دارم

بینم که تو چگونه این کار را انجام می دهی.»

آسمان که در لحظه های پایانی وقت خود قرار داشت به عجله رو به باران کرد و گفت:

«باران زود شو حساب کن. من از بالا شروع می کنم و تو از پایین شروع کن... یالا که وقت ما خیلی کم است.»

اما باران از جایش تکان نخورد.

«باران بدو! چرا معطلی؟»

تو وقتی با پادشاه صحبت می کردی من همه ی استخوان ها را شمردم.»

«آه! راستی؟!»

«بلی... هشت استخوان در کاسه ی سر یعنی بام قصر، چهارده استخوان در روی قصر، سه سه استخوان در دو گوش قصر، یکی هم در گلو که چهارده و هشت می شود بیست دو... گوش ها شش استخوان دارند و گلو یکی که می شوند هفت عدد. بیست دو و هفت می شود بیست و نه...»

آسمان جیغ بلندی کشید:

«زنده بادددا!»

تا پادشاه خواست چیزی بگوید آسمان مجال نداد و سفر خیال خود را به پایان رساند. در این لحظه صدای آمر دیپارتمنت به گوش رسید: «وقت تمام شد!»

آسمان به عجله دکمه را فشار داد. چراغ میز روش شد. آمر دیپارتمنت رو به او کرد و گفت:

«خوب بگو!»

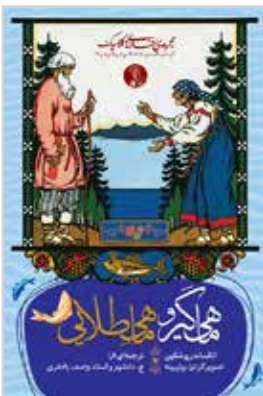
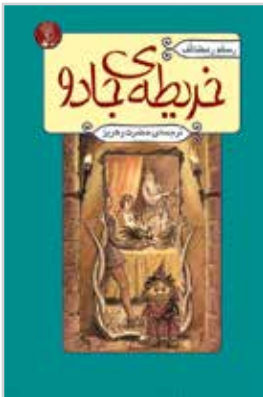
آسمان به شاگردان دیگر که خیلی فکر کرده



پاسخ درست، ناگهان جیغ زدند و سکوت تالار را شکستند. در میان هلهله و سرو صدای شاگردان صدای آمر دیپارتمنت شنیده شد که گفت: «بلی، کاملاً درست است... آفرین!»

بودند؛ اما جواب درست سوال به ذهنشان نرسیده بود، نگاهی انداخت و با اتکاء و اعتماد به خود، گفت: «جمعمه!»
شاگردان تالار که تا این دم خاموش بودند و منتظر

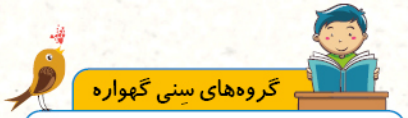
کتاب‌های دیگر گهواره



چاپ و پخش فرامزی این کتاب توسط «کتاب کابل» صورت گرفته است.
 این کتاب و سایر کتاب‌های گهواره را می‌توانید از نشانی‌های زیر به دست بیاورید:
www.gahwara.org | www.kabulbook.store



مجموعه کتاب‌های استان بلخی امروز



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول
گروه ب: صنفاهای دوم و سوم
گروه ج: صنفاهای چهارم، پنجم و ششم
گروه د: صنفاهای هفتم، هشتم و نهم
گروه ر: صنفاهای دهم، یازدهم و دوازدهم

ISBN 978-9936-8077-5-4



9 789936 807754

گروه گهواره

www.gahwara.org | info@gahwara.org